بنام خدا

پیامبر

جبران خلیل جبران

دکتر مهدی مقصودی

این کتاب برگردانی است از :

" The Prophet "

اثر جبران خلیل جبران

نشر گل آفتاب - مشهد ، خیابان خرمشهر ، ساختمان ۹۸ ، تلفن ۴۱۸۲۲ ، ۹۹۹۳۱

پیامبر

نوشته	:	جبران خلیل جبران
برگردان	:	دکتر مهدی مقصودی
خط	:	مصطفی مهدیزاده
حروفچینی	:	نوشتار ، ۷۱۴۹۰۶ - ۰۵۱
لیتوگرافی	:	مهرنگار ۲۲۳۰۴ - ۰۵۱
چاپ	:	گوتمبرگ (مشهد) ۴۸۰۸۰ - ۰۵۱
تیراژ	:	۵۰۰۰ جلد
چاپ پنجم	:	خرداد ۱۳۷۶ (با حروفچینی و افست جدید)
قیمت	:	۵۴۰۰ ریال
شابک	:	۹۶۴ - ۹۱۲۰۸ - ۱ - ۵

مرکز پخش : تهران - شرکت نشر نو

خیابان فلسطین شمالی ، کوچه ۱۰ ، پلاک ۳

تلفن و فاکس ۶۵۴۸۰۴ - ۶۵۲۶۲۳

ترجمه‌ی این کتاب را

به روان مقدس مادرم تقدیم می‌کنم

که روح آب است

و به چشم‌های دریایی پدرم

که آینه‌ی آفتاب است

عبارت پشت جلد :

اکنون خواب رمیده است
و رویا به آخر رسیده است
و سحرگاه ، دامن برکشیده است .
و اینک ماییم و روشنای نیمروزی ،
که خمار خواب از تن بدر آمده است
و آفتاب به کمرگاه روز برآمده .

. . . یاران هنگام بدرود است .

خط پشت جلد : هادی حوری

فهرست

من همیشه تاریخ و تقویم راگم می‌کنم، فاصله‌های زمانی، هرگز خوب به یادم نمی‌ماند، و همین است که نمی‌توانم دقیقاً برایتان بگویم چقدر می‌گذرد از وقتی که این کتاب را هدیه گرفتم؛ فرقی هم نمی‌کند. اما چیزی که براستی اهمیت دارد جمله‌ی کوتاهی است که آن دوست برایم نوشته است، روی اولین صفحه‌ی کتاب، و ترجمه‌ی آن چنین است: "هر چیز را دلیلی هست، و در این هدیه نیز علتی بود که تو یک روز آن را درخواهی یافت."

کتاب را خواندم. زیبا و دلپذیر بود، روان و صمیمی، هم به کلام و هم در معنا. امّا آن دلیل مرموز را نیافتم. دوست من از اهالی پرو بود، سرزمین دانش‌های نهفته و تمدنهای باستانی. و آن روزها هر دوی ما ساکن ینگه‌ی دنیا بودیم و پشت یک میز، درس می‌خواندیم. روزگار جوانی و شور بود و روزهای خیال و سرخوشی. من اما با مردم آن دیار چندان نمی‌آمیختم. دلم را به آبهای گرم اقیانوس خوش می‌داشتم، به مهربانی آفتاب و راز سبز جنگلهای انبوه، و هدیه‌ای که نصیبم شد، انگار اجر همین‌گونه زندگی بود.

سالها بعد، در زادگاه پر رمز و راز خودم، در خلوت اتاق کار و تنهاییم، با دو برگ آشنا شدم، دو برگِ سبزِ آویخته از ساقه‌ای نازک در یک گلدان، توی قفسه‌ی کتاب، کنار پنجره‌ای آفتابگیر. من هنوز راز مبهم زندگی را در گفتار بی‌کلام گیاهان می‌جستم، و اینطور بود که آن دو برگ، رفیق راه شدند و همصحبتانی آگاه. روبروی هم می‌نشستیم و به هم نگاه می‌کردیم و با هم یگانه می‌شدیم. گاه پروانه‌ی کوچکی می‌شدم و آرام روی بستر برگ می‌نشستم، گاهی آنقدر کوچک می‌شدم که در آوندهایش می‌دویدم گهگاه او درختی می‌شد چنان بزرگ و تناور که تمام دشتهای زندگیم را سبز می‌کرد و همه‌ی باغهای خاطرم را به میلیونها شکوفه می‌آراست. وقتی که می‌نوشتم، لرزش برگها با حرکات قلمم هماهنگ می‌شد و هنگامی که می‌خواندم با آهنگ نفسهایم. گاهی ساعتها با هم گفتگو می‌کردیم. او گنجینه‌ی دانشِ تاریخ بود و آیینه‌ی ادراک کاینات و من، کودکی به کار سیاه‌مشق الفبای عشق؛ او کوزه‌ی

نامتناهیِ آبی گوارا بود و من، تشنه‌ی تنهایی در صحاری سوزان طلب؛ ریشه‌ی او در خاک بود و خانه‌ی من در باد. وگفت و شنودمان خوش بود. من با صدای بلند می‌گفتم، هر چه را به کلام می‌آمد، و با تپیدنهای دل، هر چه راکهٔ در سخن نمی‌گنجید. و او در جان من زمزمه می‌کرد، گاهی روشن و گاهی به ابهام. و بسیار اتفاق می‌افتاد که جوابم را به خورشید حواله می‌کرد، و به جنگل و رود و حتی به گُلی روییده در شکاف دیواری خشک. گاه مرا به سیرِ عقابی می‌فرستاد بر فراز قله‌های بلند، وگاه به تماشای مگسی در کوچه‌های روستایی دور. و زمانی به سراغ کتابهایی که خوانده بودم وکتابهایی که نخوانده بودم و اینطور بود که یکبار دیگر این کتاب را باز کردم و خواندم.

شگفت‌انگیز و باور نکردنی بود، فراتر از لطافت و زیبایی، ورای حقیقت به معیارهای مرسوم. باغ سبزِ جهان بود و دریچه‌ی مهربان تماشا. و من هر بار پیش از آنکه این پنجره را باز کنم چشمهایم را می‌شستم از هر چه پیش‌تر از آن دیده بودم. به حرمت و با وجد آرام می‌گرفتم و باورهای سرگردان و شعرهای ناسروده‌ام را به کلامی نرم می‌دیدم و تحسین می‌کردم و سینه‌ام از شادمانی می‌انباشت و می‌ترکیدم. زانوهایم می‌لرزید واشک، زنگار ازگونه‌هایم می‌شست و قطره قطره جام دلم را پر می‌کرد، و نشاط از پیاله‌ی دستهایم لبریز می‌شد و در خانه‌ی جانم نمی‌گنجید. دلم هوای کسانی را داشت که این همه را با هم قسمت کنیم؛ تحمل شادمانی در تنهایی، همیشه سخت‌تر است تا غم. این بود که در بیان فارسی آن مفاهیم، زبان خلیل جبران شدم تا از آسمانِ ادراک

شگرف خود به مردم مهربان میهن من ببارد.

اما زبانِ کتاب، در متن اصلی آن، انگلیسیِ روان و آسانی بود مزین به واژه‌هایی از کتابهای مقدس، و پندار من آن که، این زبان، در فرهنگ ما، توان القای آن مفاهیم بلند را ندارد. از این رو به زبان کتاب وفادار نماندم، امّا امانتِ اندیشه‌ی جبران را تا آنجاکه در قدرتم بود نگه داشتم. صفحات نخستین کتاب را به زبانی ساده‌تر نوشتم که هم خواننده با نثر آن الفت بگیرد و هم مفاهیمی نظیرِ "عشق" به لطافت بیان شود. و کمی دورتر که رفتم، آرایشی راکه شایسته دیدم به کلام افزودم و نیز کوشش کردم که آخرین صفحات، گویای آن باشد که گفتنیها را همه گفتیم، و باز آنکه سخن، حماسه‌ی وداع بسراید.

این ترتیب اگر مقبول طبع نیافتاد بر من ببخشید که بهتر از این نتوانستم.

خرداد یکهزار و سیصد و هفتاد و یک

مهدی مقصودی

آن برگزیده‌ی محبوب، که سحرگاهی روشن بود به روزگار خویش، دوازده سال به شهر اورفالیز در انتظار بود تا کشتیِ رفته بازآید و او را به جزیره‌ی زادگاهش بازبرد.

و در سال دوازدهم، و در روز هفتم از ماه ایلول، ماه درو، فارغ از دیوارهای شهر، تپه را به فراز آمد و جانب دریا نگریست، و کشتی را دید که در مه و ابهام می‌آمد.

آنگاه دروازه‌های قلبش به کمال بازگشود و شادمانیش از پهنه‌ی دریاها برگذشت. پس چشمهای خود را فروبست و در سکوت روح خویش به نیایش نشست.

لیکن تپه را چون به زیر آمد، غربت اندوهی غریب در جانش گرفت و به دل اندیشه کرد:
چگونه خواهم رفت، آسوده و آرام، بی‌سودای دردی و بی‌سوز داغی؟ زنهار که من این شهر را وداع نگویم مگر با جراحتی به ژرفای روان و زخمی به اعماق جان.

چه دیر پاییدند روزهای درد، در حصار این دیوارها، و چه سخت گذشتند لحظه‌های تنهایی در بلندای این همه شب. و کجاست آنکه تنهایی و درد خود ترک گوید و داغ حسرتی به دل نبرد؟

چه فراوان که اجزاء روح خویش در این معبرها پراکندم، و چه بسیار فرزندان آرزوهایم که برهنه در دامن این تپه راه پیمودند و سرگردان بودند. و از این همه یارای گسستنم چگونه باشد، فارغ از بار و آسوده از درد؟

این نه جامه‌ای‌ست که اینک از تن بدر کنم، این پوست است که با دستهای خویش می‌درم.
و باز این نه اندیشه‌ای‌ست که پشت سر گذارمش، این خود دلی است حلاوت یافته از گرسنگیها و تشنگیها.

امّا درنگ نیز نتوانم.
دریا که آغوش دعوت بر همه چیزی بازگشاید، اینک مرا به خود خوانده است و من ناگزیرم از عزیمت.

و هر آینه بمانم، آن زمان که ساعتها و لحظه‌هایم به شعله می‌سوزند در سیاهی شب، من بلور می‌شوم، جماد می‌شوم، و به این خاک گره می‌خورم.

ولی در رفتار، شادمانی توشه کُنم، آنقدر که در این دیار یافت تواند شد...
امّا این چگونه باشد؟

صدا را توان آن نیست تا لبها و زبانی که بال و پر پروازش داده‌اند با خویش همراه کند؛ تنها به جستجوی اکسیر آسمان بایدش رفت، تنها.
و عقاب، تنها در امتداد آفتاب می‌پرد به سوی خورشید.

اکنون به پای تپه رسیده بود. دوباره روی به جانب دریا کرد و سفینه‌ی خود بدید که به لنگرگاه نزدیک می‌شود. و ملاحان و مردان سرزمین خویش را دید، ایستاده بر عرشه‌ی آن.

پس روح وی ندا درداد و با ایشان به فریاد سخن گفت:
آی پسران مام باستانی من! ای سواران دشت موج!
چه بسیار مسافر رؤیاهای من بودید به دریای انتظار، و اینک در بیداری آمده‌اید که خود ژرفتر رؤیاست.
و من مهیّای رفتنم، به اشتیاقی بادبان برافراشته در انتظار باد.

تنها یک بار دیگر در این فضای پرسکون دم زنم؛ تنها یک نگاه مهربان دیگر واپس نگرم،
و آنگاه در میان شما بایستم. دریانوردی در میان دریایی‌یان.

و تو، دریای بی‌کران! ای مادر بی‌خواب که جویباران و رودها را، هم آرامشی و هم آزادی،
پیچشی دیگر این جوی را، ترنمی دیگر این بیشه را،

و آنگاه به تو آیم؛ قطره‌ای نامتناهی در اقیانوسی بی‌کران.
و همچنانکه می‌رفت مردان و زنانی را دید که مزارع و تاکستانهای خود رها کرده‌اند و شتابان به سوی دروازه‌های شهر هجوم می‌آورند.
و صدایشان می‌شنید که نام وی می‌خواندند و بازآمدنِ کشتی او را به هم خبر می‌دادند به فریاد، از کشتزاری به کشتزاری دیگر.

و او با خود گفت:
آیا روز جدایی، روز گردآمدن است؟
آیا این توانم گفت که غروب من سحرگاهان من خواهد بود؟

و مرا چه باشد شایسته‌ی گفتار به مردی که شخم رها کرده است در زمین خویش، و آنکه چرخه‌ی چرخشت، سکون داده است تا به من آید؟

آه که این قلب من آیا درختی تواند بود خمیده قامت از بار میوه‌هایی که از شاخه بچینم و در دستهاشان گذارم؟
و آیا شور من آن چشمه‌ی جوشان تواند شد که جامهاشان لبریز کنم؟

من آن چنگم آیا که دست پرتوان او زخمه بر سیمم آورد، و آن نیی که نفَس پاکش از درونم گذر کند؟

من کاوشگر گستره‌های سکوتم، سکوت. و کدامین گنج در امتداد ایـن سکوت بازیافته‌ام که نثارشان توانم کرد؟

و این اگر مرا روز محصول است، بر کدامین زمین بذر پاشیده‌ام، در کدام فصل از یاد رفته؟

و اگر براستی این ساعتی‌ست که مشعل می‌بایدم گرفت، مرا نه آتشـی است که در آن شعله می‌باید کشید.

خالی و خاموش برکَنم مشعل خویش را،
و پاسداران شب، روغن در آن کنند و آتش بر آن زنند.

این همه را به کلام گفت و بسیار ناگفته ماندند به دل که او خود نیز رازهای ژرف‌تر به سخن نمی‌توانست گفتن.

و چونکه به شهر آمد، همگان به دیدارش شتافتند و فریاد می‌کشیدند، گویی همه با یک صدا.

و کهنسالان شهر پیش رویش ایستادند و او را گفتند:
" ما را به خود رها مکن.
تو یقین نیمروز بودی در برزخ بی‌رنگمان و جوانی تو شکوه رؤیا بوده است در خوابهای مبهم ما.

تو بیگانه نیی، و نه میهمانی تو. پاره‌ی جگری، دلبندی، فرزندی.
هلا! چشمهای ما به اشتیاق روی خود تشنه‌کام مپسند.»

و کاهنان و کاهنگان او را گفتند:
- «مگُذار که امواج دریا بین ما و تو جدایی افکند. و آن سالها که در قلبمان زیست کرده‌ای به خاطره‌ای بَدَل شود.
تو جان بودی که در میان ما گام می‌زدی، و نور بود سایه‌ی تو بر رخسارمان.
بسیار عاشق بودیم ترا، امّا بی‌سخن بود این عشق و پوشیده در حجابی سنگین،
و اینک ترا فریاد می‌کند و قامت بلند خویش با تو می‌نماید؛
و هم بدین قرار بوده است که عشق ژرفای خود نمی‌شناسد مگر به لحظه‌ی فرقت.»

و باز دیگران فراروی آمدند به استغاثه و ابرام. و اما او هیچ پاسخی نگفت ایشان را، و تنها سر به زیر افکنده بود و آنها که نزدیکتر بودند، دیدند اشکهایش را که بر سینه فرومی‌غلطید.

و بدین منوال، همراه دیگران به میدانگاه بزرگ رسید، مقابل معبد.

و آنگاه زنی از محراب بدر آمد که میترا نام داشت و خود از تبار فرزانگان بود.

و او به التفاتی فزاینده در زن نگریست که نخستین کس بود تا به طلب

آمد و بر او ایمان آورد، هم در نخستین روز که به شهر ایشان درآمده بود.

و زن درودش فرستاد و با وی گفت:
" ای فرستاده‌ی خداوند در سلوک بی‌انتهای کمال! تو بسیار در جستجوی کشتی خود بوده‌ای افقهای دور را.
و حال کشتی درآمده است و تو ناچاری از رفتن.
اشتیاق تو ژرف است به سرزمین خاطره‌ها و مسکن آرزوهای رفیعت؛ عشق ما ترا پای نمی‌بندد و نیاز ما ترا از رفتن بازنمی‌دارد.
لیکن ما را تمنایی‌ست از آن پیشتر که ترکمان گویی. با ما سخن بگوی و از برکت روح خویش بر ما ببار.
و ما آنرا با فرزندانمان بازگوییم و آنان با فرزندانشان و گفتار تو هرگز رنگ فراموشی نگیرد.
تو به تنهایی خویش، در روزگار ما نگریسته‌ای و در بیداری خود، به خنده‌ها و گریه‌های ما گوش فراداده‌ای که در خواب بوده‌ایم.
ما را بر ما بنما و با ما بگوی از آنچه بر تو نمودار گشته است در امتداد ولادت تا مرگ."

و او پاسخ داد:
" مردم اورفالیز! من با شما از چه توانم گفت مگر آنکه حتی در همین لحظه نیز با جانتان درآمیخته است؟ "

آنگاه میترا گفت:

با ما از

عشق

بگو.

و او سربرآورد و به مردم نگریست.

و سکوتی سخت در میانه افتاد.

پس به آوازی عظیم لب به سخن گشود:

چون عشق اشارت فرماید، قدم به راه نهید،
گرچه دشوارست و بی‌زنهار این طریق.

و چون بر شما بال گشاید، سر فرود آورید به تسلیم،
اگرچه شمشیری نهفته در این بال، جراحت زخمی بر جانتان زند.

و آن هنگام که با شما سخن گوید، یقین کنید کلامش را،
گرچه آوای او چینی رؤیای شما درهم کوبد و فروریزد، آنچنانکه باد شمال، صلابت باغ را.

هشدارا عشق است که بر تخت می‌نشاند و به صلیب می‌کشاند، و هم او که سرچشمه‌ی رویش است حَرَس می‌کند.

هم به فراز آید بلندای قامتتان را به تمامی و نازک‌ترین شاخه‌هاتان را که زیر تابش خورشید به ترقصند و اهتزاز، با دستهای مهربان خویش بنوازد؛
و هم به عمق رود تا سخت‌ترین ریشه‌هاتان در دل خاک، و به ارتعاش درآورد از بُن.

چون ساقه‌های بافه‌ی ذرت، خویشتن به وجود شما احاطه کند سخت.
به خرمن‌گاه بکوبدتان که برهنه شوید.
غربال کند تا که از پوسته وارهید.
به آسیاب کشد تا پاکی و زلالی و سپیدی.
و خمیری سازد نرم؛

پس به قداستِ آتش خویش سپاردتان، باشد که نان متبرکی شوید ضیافت پرشکوه خداوند را.

و این همه را از آن روی می‌کند عشق که مستوری دل بر شما بازگشاید، تا به حرمت این معرفت، ذره‌ای شوید قلب حیات را.

زنهارا اگر به مأمن پروا و احتیاط، از عشق تنها طالب کامید و گوشه‌ی آرام،
پس برهنگی خویش بپوشید و پای از خرمن عشق واپس کشید.
به دنیای بی‌فصل خود نزول کنید که در آن، لب به خنده می‌گشاید، اما نه از اعماق دل، و اشکی از دیده فرو می‌چکد، اما نه به های هایِ جان.

چیزی به تحفه نمی‌دهد عشق، مگر خویش را، و نمی‌ستاند، مگر از خویشتن.
نه بندیِ تملک است و نه سودایيِ تصاحب،
که عشق را عشق کفایت است و نهایت.

و چون عاشقی آمد، سزاوار نباشد این گفتار که: «خدا در قلب من است.» شایسته‌تر آن که گفته آید: «من در قلب خداوندم.»

و این نه پنداری‌ست به صواب که گامهای شما طریقت عشق معیّن کند، که عشق خود راه نماید، گوهری فراخور اگر در وجودتان یافت تواند کرد.

عشق را بجز تجلی خود آرمانی نباشد.
لکن شما را اگر عشق در دل است و تمنا در سر، هم بدین‌گونه می‌باید
آرزو را در قلمرو جان:
از او گداختن، آب شدن، صافی شدن و سر به راه نهادن بسان جویباری
که نغمه‌ی خود را به خلوت شب ساز می‌کند.

باز سودای درد مشتاقی،
و التهاب زخمی از ادراک محض عشق،
و آنکه خون رود از دل به رغبت و با وجد.

به نقره‌فام سپیده، چشم گشودن از اشتیاقِ دلی بی‌تاب، و حق‌شناس
روزی دیگر را دم زدن در هوای عاشقی،
در کشاکش نیمروز، فراغتی به پرواز در خلسه‌ی عشق،
و شامگاهان، به خانه رفتن، به قدردانی و با سپاس،
و خفتن، با نمازی به قبله‌ی معشوق در دل و آوازی به ثنای دوست بر لب.

پس دیگربار میترا لب به سخن گشود و او راگفت:

ای بزرگوار با ما از

زناشویی

بگو.

و او پاسخ داد:

شما همراه زاده‌اید و همراهید تا ابد.
و همراهید تا که بالهای سپید مرگ، توالی روزهاتان پریشان کند.
و آری همراهید، حتی در سکوت و صلابت خیال خداوند.

امّا در میانه‌ی این همراهی، اندکی جدایی باید.
هان! به نسیم عطرآگین ملکوت راه گشایید که در میان شما به رقص درآید.
و دوست بدارید لکن عشق را به زنجیر بدَل نکنید.

جانهای شما چون دو کرانه باید و دریاییش در میان، دریایی پرجوش و درگذر.
جام یکدیگر پر کنید، لکن از یک جام ننوشید.
از نان خود به هم ارزانی دارید، امّا هر دو از یک قرص نان تناول نکنید.

و همگام نغمه ساز کنید و پای بکوبید و شادمان باشید، اما امان دهید که هر یک در حریم خلوت خویش آسوده باشد و تنها.
چون تارهای عود که تنهایند هر کدام، اما به کار یک ترانه‌ی واحد در ارتعاش.

دل سپردن، آری، حکایتی است دلپذیر، لیکن دل را نشاید به اسارت دادن،
که تنها دستهای حیات خانه‌ی دل است و بس.

و در کنار هم بایستید، نه بسیار نزدیک،

که پایه‌های حایل معبد، به جدایی استوارند،
و بلوط و سرو در سایه‌ی هم سر به آسمان نکشند.

آنگاه زنی آواز داد، همچنانکه کودکی را به سینه‌ی مهر می‌فشرد:

با ما از

کودکان

بگو.

و او گفت:

این کودکان، فرزندان شما نی‌اند.
آنان پسران و دختران اشتیاق حیاتند و هم از برای او.

از شما گذر کنند و به دنیا سفر کنند، لیکن از شما نیایند.
همراهی‌تان کنند، اما از شما نباشند.

به آنان عشق خود توانید داد، اما اندیشه‌تان را هرگز،
که ایشان را افکاری دیگر به سر است، تفکراتی از آنِ خویشتن.

شما جسمشان را مأوایی توانید داد، اما روحشان را نه؛
که روح آنان ساکن خانه‌های فرداست و دیدار فردا بر شما میسّر نگردد،
حتّی به رؤیاهاتان.

شما را شاید تلاشی سخت که همسان آنان شوید، اما زهی خیال باطل که ایشان را به‌گونه‌ی خویش درآورید؛
که زندگانی نه واپس رود و نه در انتظارِ دیروز درنگ کند.

و باری، شما چون کمانید که اولادتان همچون پیکانهایی سرشارِ زندگی از آن رها شوند و به پیش روند.
و تیرانداز، نشانه را در طریقت بی‌انتها نظاره کند و به نیروی او اندامتان خمیده شود، که تیرش تیز بپرّد و در دوردست نشیند.

پس شادمان می‌بایدتان خمیدن در دستهای کماندار،
چون او هم شفیقِ تیرست که می‌رود، و هم رفیقِ کمان که می‌ماند.

و توانگری ندا در داد که:

با ما از

بخشش

بگو.

و او چنین در سخن آمد:

دَهِش، آنگاه که از ثروت است و از مکنت، هر چه بسیار، باز اندک باشد؛ که واقعیتِ بخشش، ایثار از خویشتن است.

مال، خود چه باشد، مگر آنکه به جان حراست کنید در هراسِ فردای نیازمندی؟
و آه فردا... فردا را چه طرفه بندد سگ آزمندی که استخوان خویش نهان کند به ریگزاری بی‌نشان، هم بدان هنگام که سالکان را به شهر مقدس دنباله گیرد؟

و پروای احتیاج، چه باشد مگر عین احتیاج؟
این هراسِ تشنگی، عبث نیست آیا آنگاه که چاه شما لبریز آب است؟ نه، این تشنگی را هرگز سیرابی نباشد.

باری، چه بسیار آنان که از فراوانِ خویش اندکی ببخشند، و هم آن دم که دست به دادن گشایند، به سودای نام باشند و به اندیشه‌ی شهرت. هشدار که این تفکرِ پنهان، هدیه‌ی آنان بی‌اعتبار کند.

و باشند کسانی که اندک دارند و تمامی آن ایثار کنند.
اینان مؤمنانِ بی‌چونِ زندگانی‌اند و عطای آن، و انبانشان هرگز تهی نشود.

و باز آنان که به شادمانی، دست به بخشش گشایند، و این نشاط، خود پاداش ایشان است.
و آن کسان که می‌بخشند اما به درد، و این درد تطهیرشان کند.

و امّا آنان که ایثار کنند، به دور از تصور هر درد و رها از اندیشه‌ی هر نشاط و حتی فارغ از سودای رستگاری،
گشاده‌دستی آنان، آری، حکایت آن درختان مورْد است که در کمرکش دره‌های دور، شمیم دل‌انگیز خویش در هر نفسی به نسیم دهند.
در شکوهِ پرصلابت این دستان باشد که خداوند سخن گوید، و از دریچه‌ی چشم آنهاست که بر زمین لبخند زند.

سخاوت، زیباست آن زمان که دستِ نیازی به سویتان گشوده آید، اما زیباتر آن ایثار که نیازمندِ طلب نباشد و از افق‌های تفحص و ادراک برآید.
و گشاده‌دستان را تجسس نیازمندان چه بسا دلپذیرتر از بخشایش محض.

و کدامین ثروت است که محفوظ بدارید تا ابد؟
آنچه امروز شما راست، یک روز به دیگری سپرده شود.
پس امروز به دست خویش عطا کنید، باشد که شهدِ گوارای سخاوت، نصیب شما گردد، نه مرده ریگیِ وارثانتان.

همواره گفته‌اید که: «دست بخشش خواهم گشاد، ولی تنها به محتاجان خواهم داد.»
لیکن درختانتان در باغ چنین نگویند و گله‌هایتان به چراگاه این راه نپویند؛
که به قاموس آنان ایثار، ضامن بقاء است و اندوختن، شولای مرگ.

به یقین آنکه روز و شب را هدیه تواند ستاند، هم سزاوار آن تواند بود که نصیب از سخاوت شما برگیرد.
و آنکه نوشیدن از اقیانوس ژرف زندگی را سزاوار آمده باشد، شایسته‌ی آن تواند بود که جام خود از جویبار کوچک شما پُر کند.

و فراخنایِ سترونِ کدامین کویر، عظیم‌تر از آن باشد که بر گستره‌ی شهامت و اعتماد نشیند؟... مرگِ اندوهبار دستی که می‌بخشد و دستی که می‌ستاند.

و شما خود که باشید تا مردمان سینه‌هاشان بشکافند و حجاب از غرورشان برگیرند که قدر و قیمتشان برهنه بینید و عزّت و اعتبارشان بی‌پرده؟
در خویشتن بازنگرید که خود آیا شایسته‌ی آن باشید که ایثار کنید و بایسته‌ی آنکه بخشش را وسیله شوید؟

چونکه راستی را، زندگی‌ست که می‌بخشد و زندگی‌ست که می‌ستاند و شما که خویشتن را بخشنده انگارید، هرگز ناظرانی بیش نباشید.

و امّا تو که می‌ستانی - که شما جملگی دست نیازید، گشوده به سودای برگرفتن - تو که می‌ستانی، زنهار تا باری نباشی سنگین بر پشت خویش و بر دوش آنکه می‌بخشد.
اندیشه کن چگونه بالی توانی ساخت از تحفه‌ای که می‌ستانی، که برگشایید و هر دو به پرواز درآیید، او که می‌دهد و تو که می‌ستانی.

و هر آینه سرِ آن داری که دیْن خویش بازشناسی، باری به یاد آر، همواره تردیدست در سخاوت او که مادر مهربانی چون زمین دارد و پدری همچون خداوند.

و سپس مهمانخانه‌داری پیر به سخن درآمد که:

با ما از

خوردن و آشامیدن

بگو.

و او گفت:

اراده بر این بوده است که شما به عصاره‌ی زمین زنده باشید و چون گیاهان هوازی به آمیزش نور،

لیکن از آنجا که محتاج کُشتنید برای خوردن، و چون به ناچار برّه‌ای از شیر مادر جدا کنید که تشنگی فرونشانید،

این کردار به عبادت بدل کنید،

و سفره‌ی خویش به نیّت قربانگاهی بگشایید که در او زلال شکوهمند جنگل و معصومیت مقدس دشت، قربانی آن شوند که پاکتر و معصوم‌تر است و در وجود آدمی زیست می‌کند.

و آن هنگام که تیغ برآرید و بر گلوگاه چهارپایی گذارید، در قلب خویش او را بگویید:

« دستی که زندگی از تو بستاند، آری همان باشد که مرا نیز به مسلخ بَرَد.

من نیز به کامی فرو شوم.

تداوم قانونی که ترا در دست من وانهد، لاجرم مرا به دستی قویتر سپارد.

خون من و تو نیست، مگر عصاره‌ای که درختِ بهشت را قوت می‌دهد. »

و چون سیبی در کف آرید و به زیر دندان فشارید، در دل خود او را بگویید:

« دانه‌های تو در من می‌رویند،

و شکوفه‌های فردای تو در قلب من می‌شکفند،

و نفسهایم عطر تو می‌گیرند؛

و بدین قرار، من و تو جمله‌ی فصلها را شادمان زیست کنیم. »

و در خُنکای خزان که خوشه‌های انگور از دامن تاکستانهای خود بازستانید و به چرخُشت سپارید، در قلب خود بگویید:
« من نیز خود، تاکستانی باشم که میوه‌هایم به خمره اندازند،
و چون شرابی تازه در خمخانه‌ی ابدیت انباشته‌ام کنند. »

و در زمستان که شراب از دل خم برکشید، به هر جامی سرودی بخوانید،
و در ترانه‌ی خود یاد پاییز راگرامی دارید و یاد تاکستان را و چرخُشت را.

آنگاه کشاورزی گفت:

با ما از

کار

بگو.

و او پاسخ داد، بدین گفتار که:

کار، تجلّیِ شوق است به اهلیت با زندگی، تلاشی سخت که همگام زمین باشید و هماهنگ خاک. آنکه عمر به عبث می‌دهد، درگذرِ همه‌ی فصلها غریبه می‌شود؛ مسافری باشد که پای از گذرگاه زندگی واپس کشیده و مهجور، وامانده است از کاروانی که به تابعیت متواضعانه‌ی خود، شکوهمند و پر افتخار به سوی ابدیت راه می‌سپارد.

بدان هنگام که کار کنید، طبیعتِ شگفتِ نی‌لبکی را مانید که زمزمه‌ی ساعتها و لحظات را از درون قلب خویش گذر دهد و به آوای دل‌انگیز موسیقی بدل کند.
از میان شما کدامیک آن نی تواند بود که سکوت اختیار کند، آن زمان که دیگران به اتفاق، در کارِ هم‌آوازیند و همسازی؟

پیوسته گفته‌اید که کار و تلاش عذاب است، و امرار معاش سیه‌روزگاری. من اما بر آنم که تکاپوی شما تحقق دورترین رؤیای خاک است که بر دوشتان نهاده‌اند، هم بدان لحظه که این رؤیا در ذهن حیات زاده باشد.

و تلاش مدام شما خود اثبات عشقی راستین به زندگی‌ست.
و آنکه به قامت کار و کوشش، زندگی را عزیز دارد، محرم پنهان‌ترین اسرار، او باشد.

لکن به گستره‌ی درد و به روزگار زجر مداوم خویش، اگر شکوهِ تولد را مصیبت می‌نامید و حمایت سرنوشت را عذابی شوم که بر لوح پیشانی‌تان نوشته‌اند، پاسخ این است که تنها عرق جبین شما سیاهی

این لوح مکتوب بشوید.

و نیز با شما گفته‌اند که زندگی، تاریکی است و سیاهی، و شما در کشاکش بیزاری و کسالت خویش پیام دلمردگان تکرار کرده‌اید.
و من می‌گویم که زندگی براستی تداومِ سیاهِ تاریکی است، مگر شوقی باشد.

و شوق، انگیزه‌ای‌ست کور، مگر دانشی فراهم آید.
و دانش، به تمامی بیهودگی‌ست، مگر به نام عشق؛ مگر عشق در میانه باشد.

و باری آن زمان که با عشق، دل به کار نهید، خود را در پناه خویش گیرید و به خویشتن پیوند دهید و به دیگران و با خداوند.

و کار با عشق چه باشد؟ چونانکه بافتن جامه‌ای به تار برآمده از دل و پود برکشیده از جان، گویی برای قامت دلدار.
یا که بنیاد خانه‌ای همه از نازک‌دلی و شور، تا که مأوای معشوق شود.

و دلپذیریِ افشاندن بذر است به اشتیاق و به امید؛ و شوق خوشه چیدن و خرمن، بدان خیال که حاصل به کام یار می‌رود آخر.
و بر دمیدنِ جان است به کالبد آنچه می‌سازی، گوئیا که از روح خویش او را نفسی می‌دهی.
و نیک می‌دانی که روح پاک رفتگان همه رفتار ترا می‌نگرند.

پیوسته شنیده‌ام که می‌گویید، با صدایی از دنیای خواب پنداری،
شنیده‌ام که می‌گویید: «آن که تیشه بر قامت مرمر کوبد و بی‌کران روح خویش در دل سنگ یابد، لاجرم شریف‌تر از آنی باشد که شخم بر زمین زند و دانه بر خاک افشاند.
و آنکه رنگین‌کمان به زیر کشد و به صورت انسانی بر سپیدی بوم نهد، بی‌گمان برتر از آن باشد که با مشقتِ دستهای پینه‌بسته‌ی خویش، پای‌افزار ما فراهم کند.»
و من اینک، نه از رخوت دنیای خواب، بلکه از بیداری نیمروز با شما گویم که نسیم به‌گوش درختان تنومندِ بلوط، قصه‌ای شیرین‌تر از آن نگوید که با نازکِ سبزینه‌های دشت.
و در این میانه شایسته‌تر آنی‌ست که افسانه‌ی باد را به اعجاز عشق خویش به سرودی دل‌انگیز بدل کند.

کار، تجسم عشق است.

لیکن شما را اگر توان آن نباشد که کار خود به عشق درآمیزید و پیوسته بار وظیفه‌ای را بی‌رغبت به دوش می‌کشید، زنهار دست از کار بشویید و بر آستان معبدی نشینید و از آنان که به شادی، تلاش کنند صدقه بستانید.

زیرا آنکه بی‌میل، خمیری در تنور نهد، نان تلخی واستاند که انسان گرسنه را تنها نیمه‌سیر کند؛
و آنکه انگور به اکراه فشارد، عساره‌ای مسموم به شراب دهد؛

و آنکه حتی به زیبایی آواز فرشتگان نغمه ساز کند، چونکه با ترنم خود عشق نورزد، باری تنها گوش آدمی بر صدای روز و نجوای شب دربندد.

آنگاه زنی ندا درداد که:

با ما از

شادی و غم

بگو.

و او پاسخ داد:

شادمانی، چهره‌ی بی‌نقاب اندوه است به معیار دل؛
و آوای خنده از همان چاه بر شود که بسیاری ایام، لبریز اشک باشد.

و چگونه غیر این تواند بود؟

در خراش تیغ غم بر پیکر هستی آدمی آیینی است، آنکه شکافی عمیق‌تر تحمل کند، پیمانه‌ی شادمانیش فراختر شود؛
نه مگر پیاله‌ای که شراب گوارای خویش در آن جای دهید، سوخته جانی باشد، بازآمده از کوره‌ی سفالگران؟
و نغمه‌ی آن عود که جان را تسلا دهد، از اندام چوبی برآید که به نیش تیغی تهی شده باشد؟

به لحظه‌ی شادمانی و سرخوشی، در اعماق قلب خویش نظاره کنید تا که بازیابید، آنچه امروز شما را مسرور دارد، آری همان است که پیشتر، زهرِ غمی جانکاه به کامتان ریخته باشد.
و در تداوم سیاه تلخکامی بازنگرید تا ببینید که اشک در مصیبت آن می‌افشانید که روزگاری سرچشمه‌ی شادمانی بوده است.

در میان شما جمعی برآنند که گستره‌ی اندوه، عظیم‌تر از شادمانی باشد، وگروهی در فراخنای مسرّت، عظمتی گسترده‌تر یابند.
امّا من اکنون با شما می‌گویم، این دو را از یکدیگر جُدایی نیست.
اینان همواره دوشادوش سفر کنند و در آن هنگام که یکی بر سفره‌ی شما نشسته است، دیگری در رختخوابتان آرمیده باشد.

شما پیوسته چون ترازویید بی‌تکلیف در میانه‌ی اندوه و نشاط.
و تنها آن زمانی سکونِ تعادل پدیدار شود که از هر چه هست تهی شوید.
پس خزانه‌دار گیتی آنگاه که شما را برگیرد تا سیم و زر خود قیاس کند،
لاجرم کفه‌ای برآید و کفه‌ای فرو افتد، تا کدام شادی باشد و کدام غم.

پس بنّایی قدم پیش نهاد و گفت:

با ما از

خانه

بگو.

و او پاسخ داد:

به خشکسالیِ این صحرای بی‌حاصل و بی‌بار، سرپناهی از رؤیاهایِ خویش بنا کنید از آن پیشتر که بنیاد خانه‌ای در حصار دیوارهای این شهر استوار سازید.
که شبانگاهان چون به‌منزل بازگردید، غریبی تنها و سرگردان در اندرون شما، نومید به جستجوی مأوایی است.

خانه، به ماهیت خدایی خود، جسم دیگر شماست، بزرگتر و حجیم‌تر، که به گرمای مهربان آفتاب رشد کند و در سکوت آرام شب بخُسبد و خواب ببیند. براستی رؤیای خانه را باور نکنید که در پروازی شگرف به اعماق بیشه‌های سبز سفر کند و به ستیغ قله‌های بلند؟

آی اگر توان آن داشتم که خانه‌هاتان را در دستهایم بیانبازم و بسان بذری در دشتها و جنگلها بیافشانم؛
پس امتداد خلوت دره‌ها، خیابانتان می‌بود و باریکه‌ی سبزه‌زاران کوچه‌تان. آنگاه در میانه‌ی تاکستانها یکدیگر را می‌جستید و چون بازمی‌آمدید جامه‌هاتان بوی خوش خاک می‌داد.

اما مقدّر و مقدور چنین نباشد،
که به مقتضای بیمی از دیرگاه، اجدادتان شما را چنین تنگ، گرد هم آوردند. و این بیم را هنوز اندکی سر پایداری است، و هنوز تاکوتاه‌زمانی دیگر، دیوارهای بلند این شهر در میان حریم خانه‌های شما و بسیط سبز مزارعتان جدایی افکند.

با من بگویید، مردم اورفالیز، که در حصار محرم این خانه‌ها چه پنهان کنید؟ در ورای سخت این درهای بسته، گوهر کدامین راز به جان پاس می‌دارید؟
خلسه‌ی آرامشی آیا، که در امتداد نرم خویش توان و قدرت انسان را به ارمغان آرد؟
یا که خاطرات روزهای رفته که در کورسوی روشنای خویش، به ارتفاع قله‌های بلندِ اندیشه صعود کنند؟
یا معنای دل‌انگیز زیبایی، که دل را از نمای خوش اجسام سنگی و چوبین تا فراسوی کوهساران مقدس عروج دهد؟

با من بگویید آیا محتوای خانه این است؟
یا که تنها رخوت رفاه و راحت است و باری، هوس و آزمندی آسایش، که به نیرنگ و حیله از راه دررسد، گوئیا به هیئت میهمانی، پس آنگاه میزبان شود، و از آن پس خداوندگار خانه؟

هشدار که در این رهگذار به دژخیم‌گونه‌ای بدل شود از آن دست که غرور زیبای حیوانات جنگلی به زیر یوغ آرد، و به قلاب و تازیانه، آرمانهای شکوهمند شما به عروسکهایی سرگردان بدل کند.
دستهایی ابریشمین دارد و قلبی از آهن.
و به نرمی دستان خویش، آرامتان کند تا به خواب روید، تنها از آن روی که در کنار بالینتان بماند و بی‌کران شکوهمند جسمتان به سُخره گیرد.
احساس منزه و استوارتان ریشخند کند، و به زندانی فرونهد تنگ، چونان

که موییندی کرکِ بوته‌ی خار، که آرام و بی‌صدا در تاریکخانه‌ی فراموشی نابود شود.
و هم بدین‌سان باشد که آسایش، خنجر به گلوگاه شور و اشتیاق روح آدمی کشد و آنگاه، سیاهیِ زهرخندی بر لب، تابوت سرد این عزیز مشایعت کند.

اما شما فرزندان بی‌کرانه‌های آسمانید و بی‌قرار و پرشور و در التهاب، و حتی بدان هنگام که اندکی تن به راحت دهید، به زنجیر اسارت درنیایید و رام و آرام نشوید.

خانه‌هاتان مباد که لنگر باشد، دکلی باد محور بادبان.
و نه مرهمی بر رحمی. نه مهربانیِ پلکی نگهبان چشم.

نه، شما بالهای ستبر خود تا نکنید تا که از چارچوب دری درون شوید، و سرهای افراشته‌تان فرود نیاورید که به طاق خانه آسیب نبیند و بیم آن ندارید که دیوارها از توان گرم نفسهاتان شکاف بردارند و فروریزند.
از برای زیستن، ساکن مقبره‌هایی نشوید که مردگان بناکرده باشند.

نه شکوه چشمگیر خانه و نه همینه‌ی پوشالی آن، هیچیک راز شما را محرم نشوند و آرمانهای شما را پناه ندهند.

زنهار! حقیقت این است: آن دلپذیر که در اندرون شما بی‌قرار است و بی‌لجام، در عمارت شگفت آسمان منزل کند؛ آنجا که دروازه‌اش لطافت مه‌آلود سپیده باشد و دریچه‌هاش سکوت و نجوای شب.

پس آنگاه بافنده‌ای ندا درداد که:

با ما از

پوشاک

بگو ای بزرگوار.

و او چنین پاسخ گفت:

جامه‌های شما زیبایی‌تان نهان تواند کرد، اما زشتی‌تان هرگز.
در حصار این پوشاک، شاید که آزادیِ خلوتی بجوبید، لیکن به اسارتِ زنجیری دست یابید و شقاوت افساری.
نه مگر سبزه‌زارانِ مهربان اندام شما به ادراکِ مفهومِ مهربانِ خورشید لایق‌تر است تا کویر خشکِ تن‌پوشتان؛
که نفسهای گرم زندگی آمیخته‌ی آفتاب است و نوازش دستهایش در جان نسیم.

در میان شما جمعی چنین گویند: «این باد شمال است که رخت ما می‌بافد.»
و من می‌گویم که آری، باد شمال بود؛
امّا به کارگاه شرم جامه‌هاتان می‌بافت و از تار و پود آزرم.
و آنگاه که این وظیفه به آخر رسید، سرمست در انبوه جنگل می‌گشت و شادمانه می‌خندید.

هشدار! حریم حجاب شما در هجوم نگاهی ناپاک، تنها فروتنی باشد.
و چون آلوده‌ای در میانه نبینید، تواضع، زنجیری است به پای ذهن و دُردی است در شراب جان.
باری، آغوش مهربان زمین، مشتاق گرمای پای عریان شماست و دست بازیگوش نسیم، چشم‌انتظار آمیزشی دل‌انگیز با گیسویتان، رها و سرخوش و بی‌بند.

و سپس بازرگانی فراروی آمد و گفت:

از

داد و ستد

بگو با ما.

و او پاسخ داد:

زمین دامان سخاوت خویش بر شما گشوده است، اما شما را خواستن نشاید مگر آنگاه که دستهاتان چگونه پُر شدن بیاموزند.

در تبادل هدیه‌های زمین است که به دشتهای فراوانی و نعمت راه گشایید و به مرزهای رضایت، اما دست عشق باید که ترازوی تبادل شود و میزان عدل باید که در میان نشیند.
و هر آینه غیر این باشد، نیمی تباهِ طمع شوند، و نیمی فدای فقر.

آن زمان که در بازار شوید، زحمتکشانِ پهنه‌ی دریا و گسترده‌ی دشت و انبوه تاکستان، رویاروی بافندگان و کوزه‌گران و ادویه‌سازان...
به استدعا روح بزرگ خاک را طلب کنید که در میان شما فرود آید، تا بدان هنگام که کالای خود به کفه‌های مقیاس برکشید، ترازویتان را تطهیر کند و تکاپویتان را تقدیس.

و چون تهی‌دستی به معامله آید، دلگیر مباشید که او سخن دل برابر دسترنج شما نهد، کلامی مقابل کالایی.
و باز او را بگویید: همتی، همگام ما آهنگ صحرا کن، یا که یارانمان را همقدم شو، رو به دریا کن و تور در آب گستر،
که زمین بخشنده است و دریا سخاوتمند؛ با تو مهربان باشند چنانکه با ما بودند.

و آن را که کالایی به غیر آواز خوشِ خویش ندارد، و رقصنده‌ای که پیچ و تاب پیکر خود ارمغان آرد و آنکه سرود زندگی را در نی‌لبکش می‌نوازد،...

شایسته آن باشد که کالای ایشان نیز خریدار شوید.
آری آنان نیز میوه‌های عشق، توشه دارند و شمیم جان؛ ره‌آوردی از سرزمین رؤیاها، که روحتان را طعام است و تن‌پوش.

و از آن پیشتر که سودا رها کنید و روی به خانه نهید، اندکی درنگ باید،
مبادا کسی با دستهای تهی از بازار وگردد،
که روح بزرگوار خاک، دل از طوفان ندارد و آرام نشود تـ بدان هنگام که ناچیزترین شما نقدی به رضایت یابد و سودی به کفایت گیرد.

آنگاه از میان دادرسان شهر یکی گام پیش نهاد و او را گفت:

با ما از

جرم و جزا

بگو.

و او اینچنین در سخن آمد:

گاه چنان افتد که روح شما در باد آواره شود،
و هم بدان هنگام، تنها و سرگردان و بی‌پناه به ارتکاب خطایی دست یازید که دیگران بیازارید و خود را نیز.
پس کیفر این است تا به درگاه بخشایش و عطوفت به انتظار بنشینید و تا مدت زمانی بر شما در نگشایند.

وسعتِ بی‌کران و ایزدیِ روح شما بسان اقیانوسی سترگ است و ژرف که هیچش نیالاید،
و چونان اکسیر آسمانی به پروازتان درآرَد اگر قدر فراز یابید و بال پرواز،
و همتای خورشید است خدای درون،
که نه سوراخ سفله‌ی موشان طلب کند و نه غار غریب اهریمن شناسد.
اما به تمامی در اندرون شما نیز سکنی نکند.

از وجود شما پاره‌ای هنوز انسان است و پاره‌ای هنوز انسان نیست،
اندام ناساز و میمون‌وار جانوری باشد که خواب گرفته و سرگردان در غبار و مه راه پوید و بیداری خود جوید.
من اینک سخن از انسان درون می‌گویم،
چه آنکه خطا و جرم داند و عقوبت شناسد، تنها و یگانه اوست، نه جلوه‌های اهورایی جان و نه جانورگونه‌ی بی‌اختیار پنهان.

بسیار شنیده‌ام، از خطاکار چنان سخن رانید گوئیا که یکی از میان شما نباشد، حضور ناخوانده‌ی بیگانه‌ای انگار به دنیای پاکتان.
لکن مرا سخن اینست: از کران تا کرانِ این آسمان بلند، هیچ روح

گزیده‌ای نباشد تا در زلال و قداست، فراتر از آنی نشیند که در اعماق روح هر کدامتان سرافراز، تکیه بر سریر خویش دارد.
و در قاموس گنه‌آلودِ هیچ اهریمنی، پلیدتر از آن یافت نشود که با درون شما زیست می‌کند.

و باز هشدار که هرگز برگی طراوت سبزینه رها نکند و دل به زردیِ مرگ نسپارد مگر به تعادل با معرفتِ کلّ درخت.
پس هیچ خطاکاری به گناهی دست نیازد الا به فرمان اراده‌ای نهفته در میان جمع.

شما تجمع قافله‌ای بزرگید همواره رهسپار، در اشتیاق وصل خدای درون خویش.
هم راهید و هم راهرو، هم افقهای بعید سلوکید و هم گامهای امید سالک.
و در این سلسله آنگاه که یکی بر زمین افتد، از برای آن کسان است که در قفا می‌آیند، زنهار تا سنگی به راه است.
و هم از تغافل آنان که پیشتر گذشتند، به قدمهایی استوار و چالاک، اما سنگهای راه برنگرفتند.

و باز این کلام را نشاید نهفتن، حتی اگر به کام جان تلخ نشیند و باری به دوش دل نشاند،
سخن این است: هیچ بزهکاری از خطای رفته مبرا نباشد آری،
اما به پیشگاه عدل هیچ زیان‌دیده نیز رختِ بی‌گناهی به تن نکند،
دادخواهان یکسره از گناه خطاکاران منزه نشوند.

آن زمان که خلافی به کردار انسان نشیند، سبکباران و واپس‌نشستگان هرگز دامنی نیالوده و نامه‌ای سپید به غنیمت نبرند.
باری چه بسا که ضارب، قربانی مضروب شود.
و بسیار که بیدادگران، هیزم‌کش آتش خویش باشند و بندیِ بی‌فرجامِ بیدادرفتگان.

نیک را نتوان که از بد جدا انگاشت،
همپای در مقابل خورشید روند و همگام به راه زندگی شوند آنچنان که تار سپید به پود سیاه درآمیزد و شولایتان فراهم کند.
و چون رشته‌ی سیاه بگسلد، بافنده در تمامی پارچه بنگرد و هم چرخ خویش به جستجوی آن وارسی کند.

از میان شما، پدان هنگام که مردی همسر پیمان‌شکن به قاضی برد، صواب و سزاوار آنکه زن را نیز رخصت دهند تا قلب شوی خویش به همان ترازو برکشد و روح مرد خود به همان مقیاس اندازه کند.
و آن را که تازیانه برکشد تا به اندام ستمکاری فرود آرد، تکلیف کنید که اندرون ستمدیده نیز بجوید.

و چون قامت انتقامِ تبر فراز کنید تا به نام عدالت بر پیکر درختی گنهکار نشیند و طومار زندگی فروپیچد، مجالی دهید تا در ریشه‌های خود بِنگَرَد.
و چون نیک نظر کند رشته‌های بد و خوب یابد و ریشه‌های سترون و باروری که در سکوت دل خاک در یکدیگر آمیخته‌اند.

و اینک شما که بر مسند قضا نشسته‌اید و بنای عدالت دارید،
آن را چگونه حکم کنید که تن‌پوش و تنِ پاکیزه دارد، اما به ژرفای روح خویش طرار است و بدکار؟

و باز آن را چه مکافات دهید که به قامت و کردار، خون‌ریز است و به ضمیر و پندار، مذبوح و مقتول؟

میزان عدل چه فرماید او را که فریبکار و ستمگر نماید، اما ستم رسیده و حرمت دریده باشد؟

آنرا که پشیمانی و محنت فزون‌تر از خطا و جرم شود چگونه جزا دهید؟

مگر نه قانون شما، که خشنود بدو تمکین کنید، سرِ آن دارد که پشیمانی ارمغان کند؟

لیکن شما را توان آن نباشد که ندامت را در دل بی‌گناهان نشانید یا از قلب گنهکاران برگیرید؛

که ناخوانده فرامی‌رسد به شب‌هنگام و خواب شیرینشان در چشم می‌شکند که هوشیار نشینند و در خویشتن نگرند.

و شما را که ادراک ژرف عدالت باید، این دشوار میسّر نشود زنهار! مگر به حضور بی‌تردید نور، رفتار آدمیان به تمامی درنگرید.

و تنها چنین است که دریابید، ایستاده به سوی خورشید یا افتاده به امتداد افق، این انسان است در گستره‌ی مه‌آلود فلق، و در کشاکش ظلمت حیوانِ درون و روشنایی خدای نهفته‌ی جان.

و نیز این دانسته آید که در پیکر دیوارهای مقدس معبد، سنگ پایه‌ای که در نبش نشیند، به شکوه و تبرک، فراتر از شالوده سنگی نرود که در اعماق، بلندای دیوار در زمین استوار کند.

پس آنگاه وکیلی در سخن آمد که:

اما

قانون

را چه فرمایی ای حکیم؟

و او پاسخ گفت:

این قانون چه باشد که یک روز به تدوینش خرسندید و دیگر روز در شکستن آن شادمان‌تر؟
هم به آیین کودکانی بازیگوش که بر کرانه‌ی اقیانوس، برج و بارویی از ماسه بنا نهند به تفنن، و باز اینهمه را خندان و سرخوش ویران کنند و فروپاشند.

اما در آن هنگام که بنیاد قصر ماسه‌ای خود آغاز کنید، دست سخاوت اقیانوس ماسه‌هایی فزون‌تر به ساحل آرد،
و آنگاه که به نابودی آن کمر بندید، دل مهربان دریا به همراه شما خنده سر دهد.
راستی را که اقیانوس، پیوسته بی‌گناهان را به خنده همراه شود و دل به شادی‌شان خرسند دارد.

ولی آنان که زندگی را لطافت بی‌کرانه‌ی اقیانوس نشمارند و قوانین انسانی را قلعه‌های ماسه‌ای نیانگارند، آنان را چه افتد؟
تنگ در اعماق پندارِ خویش، زندگانی به قامت صخره‌ای سخت تصور کنند، و به زخم ناروای قلم حجاری خود با سر آن شوند که او را به قالب خویشتن تراش دهند.

معیار بیمار آن افلیج را چه گویید که سبکبالی و شادی رقص شما به انزجار تحریم کند؟
یا که گاوی دل‌بسته به گاوآهن و خو کرده به یوغ که در چمیدن آهوان و دویدن غزالان به تحقیر درنگرد و ایشان را خانه به‌دوشانی بی‌سامان نام

دهد و آوارگانی سرگردان؟
و نیز مار پیر و خسته‌ای اسیر پوست کهنه خود که از آن رهیدن نتواند و دیگران را برهنه خواند و بی‌شرم شمارد؟
و یا آن که قبل از قرار به ضیافت عروسی وارد شود، بسیار پیش از دیگران، و چون با درونی انباشته و تنی خستگی یافته، سر خود گیرد و راه خویش رود، بزم را یکسره بی‌نظم داند و مهمانان را جمله قانون‌شکن خواند؟

و از اینان چه می‌بایدم گفت، الاّ که آنان نیز ایستاده به روشنایی نورند و در آغوش آفتاب، لیکن دریغ که پشت به خورشید.
و هم بدین‌سان است که ناچار در سایه‌ی خود نگرند و قانون را معنای بی‌چون سایه‌ها پندارند.
در تصور آنان خورشید چه باشد مگر نقاش سایه‌های سیاهِ وهْم؟
و این سایه‌گسترِ سیاهکار چگونه تواند که قوانین ایشان اشعار کند، که خود به تعظیم سر فرود آرد و سایه‌های آنان بر حضیض خاک پی‌گیرد؟

اما شما که چشم در چشم خورشید می‌روید و چهره به چهره‌ی آفتاب، با من بگویید، کدام تصور بر گستره‌ی خاک از رفتارتان بازتواند داشت؟
کدام تصور موهوم؟
و چون با نسیم ره سپارید، پیکان بی‌اختیار کدامین بادنما سوی سفر را معیّن تواند کرد؟

شما را هیچ قانون انسانی پای نتواند بست اگر لگام از خود واستانید و باری، آنرا به درب زندان کسی آویز نکنید.
هراس قانون چگونه بر جان شما نشیند اگر شادمانه پای بکوبید و به رقص درآیید اما بر زنجیر قید دیگران به غفلت گام نگذارید؟
و کیست آن که شما را به داوری تواند کشید. آنگاه که انقیاد جامه‌هاتان بدرید و از تن فروگیرید، لیکن آن را به راه دیگری نیفکنید؟

مردم اورفالیز! آوای بلند کوس را شاید که خاموش کنید. تارهای نازک چنگ را سست توانید کرد. اما چکاوک را چه کسی فرمان دهد که نغمه ساز نکند؟

آنگاه یکی از سخنوران شهر او را گفت:

بر ما از

آزادی

بخوان.

و او چنین فرمود:

به آستان فراخ دروازه‌ی این شهر و در حصار تنگ دیوارهای خانه‌تان، خود به چشم دیده‌ام، که بر خاک افتاده‌اید و آزادی خود سجده می‌کنید و می‌پرستید.

هم به سان بردگانی که سر به درگاه ستمگری سایند و به تکریم، ثنای او گویند که بر جانشان ستیزد و خونشان بریزد.

من آزادترینِ مردمان را دیده‌ام، نشسته در خلوت محراب یا ایستاده در صلابت شاه‌نشین قصر، که آزادی‌شان را چونان یوغی بر گردن نهاده‌اند و چون دستبندی بر دست.

و مرا به درد، خون می‌رود از دل که نیک می‌دانم، آزادی هم بدان هنگام فراچنگ آید که چون آرمانی به دل نشیند و در دست اراده‌ی آدمی چون شمشیری فراز شود.

شما به کمال آزادید آنگاه که درنگ کنید تا نام آزادی بگویید و مانند‌ه‌ی مقصدی مقدس، سخن از او برانید.

و آزادید آن زمان که روزهاتان عاری از اندیشه نباشد و شبهاتان خالی از اراده و درد.

و باز آزاده‌تر آن روز که این همه، زندگی را از هر سوی در بند گرفته باشند و احاطه کرده باشند، لیکن شما برهنه و بی‌لجام، پا فراکشید و فراز شوید و برآیید.

و از شبان و روزان خویش چگونه بَرشَوید مگر که سلسله‌ها بگسلید؛ آن زنجیرها که در پگاه خام ادراک، بر بلوغ اندیشه‌های سترگ نیمروزی عمر

خویش نهادید.

و زنهارا آنچه آزادی نام دهید، خود سخت‌ترین زنجیر باشد، گرچه حلقه‌هایش در پرتو خورشید بدرخشند و برق آن چشمهاتان خیره کند. درد است نقابی سنگین بر چهره‌ی جان و حجابی ضخیم بر خویشتنِ خویش. و آزادی آن است که این حجاب بدرید و آن نقاب برگیرید.

اگر تصویر شوم تقدیر است که می‌بایدتان شست، یا قضای ناروای محتوم، باری، سیاهیِ فرمانی‌ست که به دست خویش بر پیشانی خود نگاشته‌اید.

و نابودی آن میسر نشود اگر تمامی اوراق کتابهای قانون به شعله‌های سرکش آتش بسوزید، و ذهن تمامی دادرسان شهر به دریایی آب زلال بشویید.

به سرنگونی این سلطان ستمگر اگر بنا دارید، باریک بنگرید، آنچه باید نخست فروپاشید، بنیاد اورنگ اوست که با درون شما برپای کرده است.

آری هیچ ستمکاری به سرفرازان و آزادگان حکومت نکند الاّ که آنان در جان خویش، پنهان به شولای آزادی، ستمکار باشند، یا به سرفرازی خود شرمسار.

در سینه اگر سوز غمی، در ذهن اگر وسواس اندیشه‌ای که فرو بایدش فکند، همه اندوه و گمان، سودایی‌ست که خود برگزیده‌اید، نه تحمیل تقدیر.

و باز چون هراسی به دل نشیند و آهنگ نابودی آن کنید، همه وحشت و

وهم را ریشه در روح است و جای در جان و نه با اختیار دستهای آن که می‌ترسد.

و دیگر سخن این است که این همه نقش خیال‌اند، در امتداد هستی انسان: آن را که مشتاقید و آن را که دل اندر وی، آن که عزیز است و آنکه مذموم، آنچه به آرزو طلب کنید و آنچه که بیزار به دور افکنید. و اینان نیمی به هم آغشته‌اند و نیمی دور، اما جدایی‌شان نباشد، و همانند سایه و نور در وادی عمرتان گذر کنند، به تداومِ پیوندی پایدار.
و چون سایه‌ای رنگ بازد و نابود شود، گامهای نور درنگ کنند و خود سایه شوند روشنایی دیگری را.
و اینچنین است آزادی شما، که چون پایبند خود واگذارد، آزادی برتری را زنجیر اسارت شود.

و باز آن کاهنه در سخن آمد که:

با ما از

اشتیاق و عقل

بگو.

و او چنین پاسخ داد:

پهنه‌ی روح شما عرصه‌ی کارزاری‌ست که در آن عقل و داوری از یک‌سو و اشتیاق و رغبت از سویی پیوسته در کار ستیزند.
و من آیا میانجی توانم بود که عناصر جانتان از پیکار و نزاع بازدارم، یگانگی‌شان بَخشَم و در ترنم‌شان آرم؟
این نباشد مگر آنکه شما نیز میانجی شوید و فراتر آن که عاشق باشید اجزای متفرق جان خویش را.

عقل و اشتیاق مانندهٔ سکان و بادبانند کشتی روح شما را، آن زمان که بر دریای عمر سفر آغاز کند.
پس اگر بادبان فروافتد یا که سکان بشکند، در میانه‌ی دریا از رفتار بمانید و تسلیم سکون شوید یاکه در تلاطم امواج به هر سوی سرگردان روید.

که چون عقل یکه بتازد، زنجیری سرد به کار زندگی شود، و چون هوای دل بی‌مهار حکومت کند همچون زبانه‌های سرکش برفروزد و تا بنیاد به تباهی کشد تاکه هستی خود نیز بسوزد.

پس به روح خویش رخصت دهید که قامت عقل فرازکند تا همطراز آرزو شود، که نغمه زاید و آواز برآید.
و جان رها کنید که خواست و خِرَد را هم عنان بتازد تاکه آرزوهاتان همه روز، حیاتی دوباره گیرد و چون مرغ آتش، باز از خاکستر خویش بال برکشد.

مرا اندیشه بر آن است که وادارمتان، عقل و اشتیاق خود به ترازوی داوری برکشید، گوئیا که هر دو به قاموس جان میهمانند و مقرب.
یقین که یکی را بر دیگری رجحان ندهید که از دو میهمان چون یکی عزیزتر نشیند، مهر هردو زایل شود و حرمت هر دو باطل.

در میان تپه‌های بلند، آن زمان که در خُنکای سایه‌های صنوبر جای خوش کنید و دل به آرام و صفای دشتهای دور سپارید و علفزارانِ خفته به آغوش نور، زبان دل بازگشایید که: « خداوند بر سریر اهورایی عقل آرمیده است. »
و چون توفان، لجام بگسلد و قلب جنگل به لرزه آرد؛ آنگاه که رعد برخروشد و برق، اقتدار آسمان راگواهی دهد، مُهر از دل خویش برگیرید تا بگوید که: « دادار بر مرکب خدایی اشتیاق می‌راند. »
و چونکه شما هر کدام نسیمی خوشید در کاینات ایزدی و برگی سبز به جنگل انبوه خداوند، پس بر عقل باید که آرام‌گیرید و بر کام باید که تاخت کنید.

آنگاه زنی با او گفت:

از

درد

بگو، از درد.

و او پاسخ داد:

درد، شکافتن پوستی‌ست که ادراک شما را در خود پیچیده باشد و مستور بدارد.
هم بدان‌سان که بر دامن مهربان خاک، تا هسته‌ای پوست نشکافد و مغز به گرمای آفتاب ننماید، هرگز جوانه‌ای نروید و گیاهی تازه سر از خاک برنکَند، با شما نیز طبیعت درد چنین است.

و شما چگونه توانید که قلب خود به ادراک این همه اعجازِ مستمر تشنه گذارید؟ که درد را خود شگفتی و شکوه، کم از شادمانی نباشد.
گذر فصلهای احساس را بر دل خود پذیرا شوید همچنانکه توالی فصول را بر مزارعتان.
و در سکوت و متانت، تماشا بیاموزید، در زمستان سرد غم.

انبوه رنج بیشتر آن است که خود برگزیده‌اید.
تلخی شربت عشق است که حکیمی در بیکرانِ درون، به علاج روحتان تجویز کرده باشد.
داروی طبیب خویش به اعتماد برگیرید و به آرام نوش کنید.
که دستهایش گرچه سخت و سنگین، اما به عطوفت و نازکای دست او هدایت شوند که به دیدار درنیاید.
و پیاله‌اش گرچه لبهاتان بسوزد، سرشته از گلی است که دست دلنواز کوزه‌ساز به اشک مقدس او رطوبت داده باشد.

آنگاه مردی گفت که:

از

خودآگاهی

بگو.

و او چنین سخن راند:

وسعت قلب شما راز روزان و شبان نیک می‌داند.
اما گوشهاتان تشنه‌کامِ شنیدن آوای دل‌اند، که دانش خود به آنان بازگوید.
و از این روست که واژه‌ها درکار شوند تا به کلام بخوانید، آنچه به اندیشه می‌دانید.

بر پیکر برهنه‌ی رؤیاهاتان به سرانگشتان خود دست می‌کشید و آنرا درمی‌یابید.
و شما را چاهی است ژرف،
سرچشمه زلال روح که بجوشد و پیچ و تاب پرترنم جویباری شود راهی دریای بی‌کران.
و گنجِ نهفته به اعماق ژرف جان که به چشم عیان شود.

اما زنهار که این گنج به هیچ ترازویی برنکشید،
و آن عمق به مقیاس هیچ ژرفاسنجی اندازه نگیرید،
که ذات آدمی دریایی است نامتناهی و بی‌قیاس.

به راستای سلوک خویش، هرگز به‌گزاف نگویید که: «حقیقت را جُستم.»
گفتار را شایسته آنکه: «حقیقتی را یافتم.»
و باز چنین نشاید گفت که: «طریقت روح بر من آشکار آمد.» سزاوار چنان است که گفته آید: «روح را دیدم که بر گذرگاه من می‌رفت.»

که او به قامت هر جاده گام نهد و در مسیر هر راه سفر کند.

به انقیادِ هیچ طریق ره نپوید و مانندهی اندام هیچ نیی نروید.
به رفتار، رسن از خویش برگیرد و رها رود، و به کارِ رویش، گُناری شود
ستبر با صد هزار برگِ برآورده به خورشید.

آنگاه معلمی او را گفت:

از

تعلیم

بگو.

و او چنین پاسخ داد.

هیچ انسانی بر شما فاش نکند مگر آن راز که در پگاه اندیشه‌تان، نیمه‌خواب است و نیمه‌بیدار.

بدان هنگام که استادی میان شاگردان خود در لطافت سایه‌ی محراب گام بردارد، هیچ از گنجینه‌ی معرفت خویش ارزانی نکند. تنها درخت ایمانتان به جان نشاند و بذر عشقتان در دل فشاند.
حکمتی بایسته اگر فراهم باشد و راز تعلیم، شایسته بداند، هرگز شما را به میهمانی دانش خود نبرد و به خانه‌ی خِرَد خویش نخواند، بل چراغی برکَنَد تا شما به آستانه‌ی شکوهمند ذهن خود راه برید.

شاید که اخترشناسی در فضای بی‌انتها نظر کند و از دریافت خود با شما سخن گوید، اما ادراک خویش را نتواند که با شما قسمت کرد.
شاید که خنیاگری آوای موزون کاینات بر شما بسراید، اما آن توان را با شما نتواند داد که توازن موسیقی آسمان فراچنگ آرید و نغمه‌ای دلنواز ساز کنید.
و آنکه علم اعداد می‌داند، حیطه‌ی احجام و اوزان را با شما تواند نمود، اما سوی حرکت را بر شما معین نتوان کرد.
و این همه از آن روست که بصیرت هیچ انسانی بال پرواز خود به دیگری وام نتواند داد.

و از آنجا که هر کدامِ شما، یگانه و تنها بر گستره‌ی دانش خداوند حضور یابد، هر کسی را از دادار افلاک معرفتی درخور فراهم آید و از مادر خاک، ادراکی دیگر.

پس جوانی گفت:

از

دوستی

بگو.

و او چنین در سخن آمد:

دوست پاسخ نیاز آدمی است. و کشتزاری است که با عشق بارورش کنید و با سپاس خوشه‌هایش برگیرید.
هم سُفره باشد و هم آتشگاه،
که گرسنگیِ روح بر او آورید و آرام جان در او جویید.

چون دوست، سخن از خیال خود گوید، عقل به هیچ انگارید و جز شرح رضایت بر لب نیاورید؛
و چون آهنگ سکوت کند، دل غوغای تپش وانهد که خاموش نجوای قلب او بشنود؛
چونکه به قاموس دوستی، امید و انتظار، اندیشه و آرزو، جمله در سکوت زایند و خاموش در سخن آیند، بی‌نیاز کلام و فارغ از نام، به شادمانی ژرفی که نهان ماند و در فریاد نگنجد.

از دوست، چون زمان مفارقت فرارسد، اندوه به دل نگیرید،
که به قامت او، آنچه عزیزتر می‌دارید، به روزگار جدایی دل‌انگیزتر به جلوه آید و مطبوع‌تر رخ نماید، هم بدان‌سان که رهروان را بلندای قله، از دوردستِ دشت بهتر عیان شود.

و دوستی را به طلبِ هیچ مقصود نخواهید مگر اعتلای روح.
چراکه عشق اگر مقصدی تمناکند، بغیر آنکه پرده‌ی خویش برگیرد و راز خود برنماید، باری نام عشق نگیرد و خود حجابی شود سترگ که دامن گسترد و غیر بیهودگی بار ندهد.

و پیوسته آنچه خوشتر می‌دارید و عـزیزتر مـی‌شمارید در کـار دوست کـنید.
چون لازم آید که جذر دریای شما بازشناسد، هم رخصت دهید که در طغیان آن نظر کند و مدّ آن دریابد.

و این چه باشد که به کشتن وقت، مصاحبت دوست طلب کنید؟
غنیمتِ همراهی او را همیشه به قصد زیستن لحظه‌ها بجویید، به عزم سیر در اعماق زندگی؛
که او جام نیاز پرکند نه گودال بطالت.

به روزگار شیرین رفاقت سفره‌ی خنده بگسترید و نان شادمانی قسمت کنید.
به شبنم این بهانه‌های کوچک است که در دل، سپیده می‌دمد و جان تازه می‌شود.

آنگاه ادیبی او را گفت:

از سخن بگو، از

گفتار

و او چنین پاسخ داد:

آن زمان که با اندیشه‌ی خود عزم آشتی کنید، سخن آغاز گیرد.

و آن هنگام که تاب زیستن در خلوت دل از کف دهید، زندگانی در لبهایتان جاری شود. و صدا، موسیقی دلنوازی‌ست که بدان، اوقات گذرانید و دل، خوش دارید.

امّا به ترنم این گفتار، پیوسته نیمی از اندیشه‌تان معصومانه مقتول گردد. که تفکر، شاهین ملکوت است و در قفس کلام، بالهای خود را شاید که بگشاید، اما پرواز نتواند.

در میان شما جمعی از هراس تنهایی‌ست که لب می‌گشایند و پُر می‌گویند،
به سکوتِ تنهایی و خلوت، خویشتنِ برهنه خود را به چشم می‌بینند و راه گریز می‌گزینند.

باز فارغ از فراست و عاری از اندیشه، برخی به کار گفتار شوند و حقیقتی برنمایند که خویش به درک آن درمانند.

اما گروهی دریای زیبای حقیقت را به درون خود نهان دارند و زلالِ آنرا در پیاله‌ی کوچک کلام نمی‌کنند.
به گرمای مهربان سینه‌ی آنان باشد که جان به سکوتی موزون مأوی گزیند.

باری در امتداد گذرگاهی اگر دیدار یار میسر افتاد، یا در ازدحام بازار و

کار،

روح خود را مجال دهید تا به گفتار، لبها و زبان را هدایت کند؛

چنان کنید که به کار سخن، شما را صدای صدا باشد و او گوشِ گوش،

که راستیِ قلب شما به اعماق جان وی جاودان شود، چونانکه طعم گوارای شراب،

بدان هنگام که نه دیگر نشانی از رنگ و فام باشد و نه یادی از پیاله و جام.

پس آنگاه ستاره‌شناسی گفت:

از

وقت

چه فرمایی ای حکیم؟

و او چنین در سخن آمد:

شما این بی‌منتهای بی‌قیاس را، در پیمانه‌های کوچک خود بسنجید و برشمارید.

آهنگ طریقت خود بدو میزان کنید و حتی هدایت سلوک روح خویش به ساعتها و فصلها همی سپارید.

شما زمان را به قامت جویباری ترسیم کنید که بر کرانش نشینید و در گذارش نگرید.

لکن به اندرون شما، آن یگانه‌ی هوشیار که پای به زنجیرِ زمان نسپارد و بندیِ اوقات نشود، خود نیک می‌داند که زندگانی را به حجره‌های تقویم جای نتوان داد.

و می‌داند که بر گستره‌ی امروز، آنچه نام دیروز گیرد، تصویر خاطره‌ای بیش نباشد و آنچه در مقام فردا نشیند تصوّر رؤیایی.

نیز آگاه است آنکه در شما با شور می‌خواند و با شعور می‌اندیشد، همواره ساکن آن لحظه‌ی آغازینِ پرشکوهی‌ست که به دشت آسمان بذر ستاره پاشیدند.

در میان شما کدامیک را احساسی بغیر این باشد که دلش به میزبانی عشق، هیچ مرز و مقیاس نشناسد؟

و باز مگر نه آنکه عشق بدین فراخی و وسعت به درون شما جای گزیند، و به گاهِ عاشقی، سفر از پنداری عاشقانه به دیگر تفکری از عشق، و هم از کرداری عاشقانه تا دیگر رفتاری از سر مهر، چونان نباشد که از منزلگاهی به منزلگاهی دیگر؟

که خود همد عشق است از کران تا به کران، به هر نامی در پندار و هر گامی
در رفتار.
و زمان آیا به سان عشق نباشد، تقسیم‌ناپذیر و بی‌مرز؟

اما به حیطه‌ی اندیشه‌های خویش، هرآینه ناچار از آنید که امتداد
بی‌منتهای زمان را به قامت کوتاه فصلها اندازه کنید، بنیاد چنان نهید که
هر فصل جمله‌ی فصول دیگر را در خود گیرد،
و چنان کنید که امروز، گذشته را به آغوش خاطره در برکشد و آینده را به
گرمای اشتیاق.

پس آنگاه از سالخوردگان شهر، یکی آواز داد که:

از

نیک و بد

بگو.

و او چنین در سخن آمد:

از نیک‌تان خواهم گفت، از بد اما نتوانم،
کـه خـود، نـیک سـتم کشـیده‌ای‌ست، شکـنجه دیـده‌ی تشـنگیها و گرسنگیهای خویشتن.
راستی را، که خوبی چون گرسنه آمد، در طلب قُوت به هر کجا درون شود، حتی به اعماق غارهایی سیاه و تاریک، و چون تشنگی روی کند، از هر آب بنوشد، حتی از آبِ مرده‌ی مرداب.

شما همه خوبید آن زمان که با خویشتن یگانه‌اید،
و چون یگانه نباشید باز بد نشوید،
که خانه اگر به دیواری نیم شود، به الزام، مـأوای دزدان نگـردد و تـنها خانه‌ای باشد به دونیم.
و کشتی بی‌سکان، شاید بی‌هدف به جزیره‌هایی پرخطر روی کند، اما به قعر آب فرو نرود.

آری شما خوبید بدان هنگام که روی به ایثار نمایید،
اما چون آهنگِ طلب کنید و دست به خواهش گشایید، باز بد نباشید؛
به طبیعتِ ریشه‌ای مانده شوید که در خاک پنجه افکند و از پسـتان زمین نوش کند.
که طبیعتِ میوه، دادن است و نیاز ریشه، گرفتن.

شما بر صوابید آن زمان که سخن به دانش رانید و بر مخاطبِ خود، نکته از دفتر عقل خوانید،
لیکن به خطا نیز نرفته باشید بدان هنگام که رخوتِ خواب، هوش در

رباید و زبان، سخن به یاوه سراید.
چه بسیار که این بیهوده گفتار، زبانی ناتوان را توان بخشد.

راستی را، شما در زمره‌ی نیکانید چون به گامهایی استوار و بی‌باک به جانب آرمانهای خود ره سپارید،
و چون لنگ لنگان و سرگردان، به هر سوی رو کنید، باز به شولای بَدان درنشوید،
تنها به درنگید و تعلل.
افسوس که آهوان تیزپای، لاکپشتانِ کاهل را درسِ تک‌تازی و چابکی نتوانند داد.

به اندرون شما قامت هیولایی است که دستهاتان به سوی هوسها و امیال خویش می‌گشاید، اما در آن باز، چیزی هست به خوبی و نیکویی، و شما هیچ‌کدام از این اشتیاق تهی نباشید.
اما به قاموس بسیاری از شما، این شوق، جریان پر توانِ جویباری است که به سوی بی‌کرانه‌ی دریا شتاب کند و با خویش رازهای نهفته‌ی تپه همراه برد و آوازهای دل‌انگیز جنگل.
و جمعی دیگر از شما را این جویبار چنین است که آرام و سنگین گذرد، در پیچ و خم راه توان بازد، و رسیدن را درنگ کند به ساحل مقصود و دریای معهود.

لیکن چنان مباد که مشتاقانِ پرشور، کُنْدْرَوانِ کم‌توان را ملامت کنند که:

« آی خستگان خاموش! اینچنین‌تان، سکون و تأخیر از چه باشد؟ »

که نیک‌مردان و سالکان، برهنه را هیچ نپرسند که رخت خویش چه کردی، و بی‌خانمان را تفحّص نکنند که خانه‌ات را چه افتاد.

پس راهبه‌ای او را گفت:

از

دعا و نیایش

بگو.

و پاسخ چنین آمد:

به روزگارِ پریشانی و نیاز است که روی با خدا نمایید و دست به دعا گشایید. باشد که به منتهای بی‌نیازی و سرخوشی نیز دل به نیایش دهید و ثناگوی حق شوید.

که عبادت، گستردن جان است بر بی‌کرانه‌ی هستی و آمیزش انسان است با اکسیر حیات.

به امید فراغت و راحت است اگر که تیرگیهای خویش به فراخیِ آسمان دهید، هم به سودای شادمانی و شور باید که سپیده‌دمان قلب خود فراروی نهید.

و چون به غیر گریه نتوانید آنگاه که روحتان شما را به نیایش خواند، هم او راست که مهمیز بر شما زند و همچنان به راهتان کشد، به سیلاب اشک حتی، و بدانجا برد که باز خنده روی نماید و شادی راه گشاید.

آن زمان که در خلوت دل نشینید و جان به کار عبادت کنید، در فراز آیید و به افلاک برشوید و جمله آنان بینید که همان ساعت به دعا و نیایشند و در آنجا دیگران، هیچ نبینید.

پس زیارتِ باشکوه خود را از این معبدِ ناپیدا چنان کنید که خلاصیِ خلسه باشد و معراجِ همدلی.

هشدار! تنها به عزم نیاز اگر به معبد درون شوید، هرگز هیچ نیابید.

و چون تنها به قصد تواضع و تسلیم در شوید، پس شما را بال ندهند و بر نکشند.

و حتی چون به تقاضای خیری درآیید از برای دیگران، کالایتان نگیرند و

سودایتان نپذیرند.
بدین محراب، تنها درشدن کفایت است و خود غایت است.

مرا توانِ آن نیست تا شما را بیاموزم که خداوند را چگونه با کلام خویش عبادت کنید.
که او به گفتارِ کس، گوش نسپارد مگر آنگاه که خود بر لبانش جاری کند.

و نیز عبادتِ کوه و جنگل و دریا را، با شما نتوانم آموخت.
لیکن شما که فرزندان دریایید و جنگل و کوه، نغمه‌ی آنان در قلب خویش توانید جُست.
به سکوت مخملین شب، تنها گوش جان بگشایید؛ پس صداقتِ آواز بلندشان درشنوید که خاموش چنین می‌خوانند:
« خداوندگارا! ای معنای بلندپرواز به قاموس جان! آمیخته با درون ما، تنها رایِ تو اورنگ اراده است و شوق تو، آهنگ آرزو.
به نیروی شگرف توست تا شبمان، که از آنِ تو باشد، به روشنای روزی پیوندد، که هم از آن تو باشد.
به خواهش هیچ، با تو دست نیاز برنکنیم، که بنیاد هر نیاز، نیک می‌دانی، هم از آن پیشتر که در دل بزاید.
نیاز ما تویی و میزان، رای توست، تا از بی‌کرانِ ملکوتی خویش، ما را نصیب، چه فرمایی. »

پس آنگاه زاهدی قدم پیش نهاد، که هر سال یک‌بار رو به جانب شهر می‌کرد، و او را گفت:

با ما از

لذّت

بگو.

و او چنین در پاسخ آمد:

لذت، آواز و بانگ آزادی‌ست،
نفْسِ آزادی امّا، نباشد.

شکوهِ شکوفه‌ی آرزوست،
لکن قوامِ میوه‌ی آن نیست.

فریادِ بلندِ ژرفاست، به رفعتِ شکوهمندِ افلاک،
اما خود به حضیضِ عمق است، نه به اعلای اوج.

زندانیِ بال گشوده‌ای‌ست بر سپهرِ لاجوردین،
اما نه بی‌کرانه‌ی پهنای آسمان.

راستی را که لذت، سرود زیبای آزادی‌ست.
چیزی با درونم می‌گوید تا بر آن دارمتان که جان بدین آواز سپارید،
آنچنانکه از دل برآید، اما نه چنانکه دل را در آواز خویش، گم کنید.

در میان شما جوانانی به تمنای دلخوشی آنچنان دست می‌یازند و در قفای آن، چنان می‌تازند که گویی بلندای سترگ زندگی، معنای کوچکی است به غالب لذت، پس آنگاه در ذهن شما به محکمه می‌روند و محکوم می‌شوند.

من اما ایشان را به قضاوت نمی‌کشانم و در جایگاه محکوم نمی‌نشانم. به جستجو می‌خوانمشان، که خود راه بجویند.
پس آنگاه که دریابند، دست فراز آرند و میوه برگیرند، و از بسیاریِ آنچه

دریافت کنند، لذت، تنها اندکی باشد.

که او را به خویشاوندی، هفت خواهر است جملی بایسته و دلپذیر، چندان که، آری، کمترین ایشان از لذت، برتر نشیند.

داستانِ آن مرد شنیده‌اید که در طلب ریشه‌های خشک، سینه‌ی خاک می‌شکافت، و بدین تکاپوی سخت، ناگهان گنجی یافت؟

و سالمندان شما، برخی، لذتها به یاد آرند، به ندامت اما، آنچنانکه پنداری به دنیای بی‌اختیار هستی، خطایی رفته باشد.

لکن پشیمانی، خود آلایش ابری است که آسمان عقل، آغشته‌ی ابهام کند، نه پیرایشِ توبیخی که راه گشاید و چاره برنماید.

به سپاس و قدرشناسی باید که لذت را به خاطر آورند، آنچنانکه برگرفتنِ محصول را و خرمن را به روزهای تابستان.

باری، پشیمانی اگر آسوده خاطرشان دارد، به آسایش و آرام رهایشان باید کرد.

ولی آن که نه در جستن جوان است و نه چونان سالمندی به جویبار خاطره‌های دور، روان،

و همواره در هراس پوییدن و پاییدن، دل به خویش نمی‌دهد و پای در حریم لذت نمی‌نهد،

مباد که از روح خویش غافل شود، یا که با حقیقت آشکار آن، مقابل.

اما بدین پرهیز و احتراز هم حظّی است گوارا و لذتی است دلپذیر.

پس ایشان نیز، گنج را چنان دررسند، هم بدان هنگام که دستهای لرزان خویش در کار حفرِ خاک کنند، به جستجوی ریشه‌های خشکیده.

با من اما بگویید کیست آنکه با روح خویش درستیزد و دستِ تعارض در گریبانِ جان خود آویزد؟
چنین باشد آیا که بلبل با سیطره‌ی سکوت شب، آهنگِ جنگ کند، یا کرم شب‌تاب با غنای فروغ ستاره در کار پیکار باشد؟
آتش و دودِ شما آیا مَرکب تیزتکِ باد را سنگین‌بار تواند کرد؟
روح را سکون برکه‌ای خفته گمان دارید که با اشارت چوبدست شما آشفته شود؟
بسیار چنان افتد که به سودای لذت، خویشتن را انکار کنید. قامت بلند اشتیاق اما، در مأمنِ شاه‌نشین جان، همواره بیدار است و پیوسته در انتظار.

هشدار آنکه مهجور باید و محذوف نماید، فرصت را بر دریچه‌های فردا جوید و راه به افقهای آینده پوید.

حتی تن، به هشیاریِ پیوسته‌ی خویش، میراث خود نیک می‌داند،
و توازن دلپذیر یکی چنگ را ماند،
و شماراست تا از آن، آوای خوشی برکشید، دلنشین و هموار، یا که اصواتی سخت و نابهنجار.

بی‌تابیِ پرسشی در دلهاتان جوش می‌زند، آری: « لذتهای نیک را از

دلخوشی‌های بد، چگونه بازمی‌توان شناخت؟ »
به وسعت سبز دشتهاتان روکنید، و راهی باغهای میوه‌تان شوید،
پس آنگاه دریابید که زنبور را لذتی است فراهم کردن شیرین عسل از رگهای سرشارِ گل،
و گل را حظّی است چونکه میزبان شود و شهد خویش به زنبور دهد.

به ساحت اندیشه‌ی زنبور، بستر گل، چشمه‌ساران زندگی‌ست،
و در باور گل، زنبور پیام‌آورِ عشق.
و به قاموس این هر دو، تبادل زیبای لذت، نیازی‌ست نهفته و شورِ وجدی‌ست به نهانخانه‌ی راز خفته.

و پیام این است مردم اورفالیز: به کار لذتهای خویش باشید، هم بدان‌سان که زنبور است و گل، به شادمانی و شور، به تعادل.

آنگاه شاعری در سخن آمد و گفت که:

از

زیبایی

بگو.

و او چنین پاسخ داد:

به جستجوی زیبایی، با کدامین سوی رو برنهید، مسافر کدامین راه شوید، زیبایی را در کجا توانید جُست، الاّ که خود راه باشد و راهنما؟
و گفتار از او چگونه توانید مگر آنکه صدف را به مرواریدِ کلام، خود برشکافد و تار و پود سخن، خود به هم دربافد.

ستم‌رسیدگان و جراحت‌دیدگان بر آنند که: «زیبایی نرم است و مهربان است.
هم به سان گذر آرام مادری جوان و باردار که از شکوه خود شرم‌آگین نماید چون راه خویش از میانه‌ی ما گشاید.»

و آتش‌خویان را باور این است که: «زیبایی از تبار قدرت است و از قبیله‌ی وحشت.
و هم خروش و خشم طوفانی که پَستِ زمین به زیر گامهای خویش بلرزاند و بلند آسمان به فراز خود.»

خستگان و از پای‌نشستگان برآنند که: «زیبایی، نرمای کلامی است که در ژرفای جان به زمزمه، گفته آید.
و آوای زایل شونده‌ی خویش به سکوت ما تسلیم کند، همچنان که پرتوی لرزان به انبوهیِ سایه‌ها در وحشت افتد و سودای بیم کند.»

اما آنانکه بی‌قرارند و دل به آرام نسپارند، ادعا چنان کنند که فریادش در کمرگاه کوه شنیده‌اند،
و شنیده‌اند که همراه آواز بلندش، صدای سُم است و آوای بال است و

غرش شیر.

شبگردان و دیده‌بانان شهر، زیبایی را روایت کنند که همراه سحر برآید و از سینه‌ی خاور.

و به گرمای بی‌امان نیمروزی، کوشندگان رنجدیده‌ی کار و پویندگانِ نفس بریده‌ی راه، چنین گویند که: « خود، او را دیده‌ایم که در ورای دریچه‌های شامگاهیِ باختر رخ می‌گشود و آرام، آهنگِ خاک می‌نمود. »

به سرمای سخت زمستان، ره‌بستگان و در برف نشستگان گویند که: « همراه بهار از نشیب تپه‌های انتظار فرود می‌آید و دامن می‌گشاید. »

و به گرمای نفس‌گیر تابستان، دروگران و خرمن‌کوبان گویند: «همپای برگهای بی‌قرار خزان بود که می‌رقصید و می‌رفت؛ با خنکای شتابنده‌ی باد، دل بسته بود و بر گیسوانش، انبوه سپید برف نشسته بود. »

و این همه، زیبایی‌ست آنچنان که شما انگارید،
مستور به شولای آرزوها که به‌سر دارید. لکن آنچه از او برشمارید، وصف نیازهای برنیامده باشد به قاموس زندگی.

و زیبایی اما نه خالیِ نیاز است، به معیار شعور، که حلول وَجْد است، به نقد حضور.

نه دهانی تشنه‌کام است به حسرت جام، نه دستی محتاج، گشوده به سودای انعام،

زبانه‌های شعله‌ی عشق است به هیمه‌ی دل، و رقص سرخوش جان است در طریقت منزل.

نه تصویری که چشم بیند و نه آوایی که در گوش نشیند،
بل آن نقش است که مشهود باشد، حتی دیده اگر بر هم گذارید؛ و آن نواست که شنیده آید، حتی گوش اگر فروبندید.

نه شیره‌ای‌ست سنگین‌بار به آوندهای درختی، چروکیده‌ی ایام، نه حقارت بالی در اسارت پنجه‌های خفاش،
که باغی است پیوسته شکوفان به ناز و فرشتگانی همواره در پرواز.

مردم اورفالیز! هشدار! که زیبایی زندگانی‌ست، آن زمان که پرده بازگشاید و چهره برنماید.
لکن زندگی شمایید و حجاب خود، شمایید.
زیبایی قامت بلند ابدیت است، نگران منتهای خویش در زلال آینه.
اما صراحت آینه شمایید و نهایت جاودانه شمایید.

آنگاه کشیش پیری وی را گفت:

از

دین

بگو.

و او گفت:

من امروز مگر هیچ غیر آن گفته‌ام؟
مگر نه آنکه دین تحقق کردار است و پهنه‌ی پندار.

و باز آنچه از این دو هیچ نباشد، که به هیئت اعجابی برشود و به شولای شگفتی در؛ و از منتهای جان جوشد و از اعماق دل خروشد، حتی بدان هنگام که دست به حجاری سنگی در کارست یا در بافت تار و پود قماشی.
چه کسی را توانِ آن هست که ایمان از کردار بازشناسد و عمل از پندار؟

چه کسی تواند که لحظه‌های زندگی پیش رو گذارد و قسمت کند که:
«این برای خداوند و آن برای من، یکی برای جان و یکی از آن تن؟»
که لحظه‌های عمر همگی بال شوند و شتاب گیرند، به شکوه پروازی منزل به منزل در آسمانِ بودن، از خویشتن به خویشتن.

آن که پرهیزکاری خود به تن کند، گوئیا که فاخرترین جامه‌ی خود را، هم برهنه بهتر،
که از ورای این تن‌پوش بی‌نفوذ، نه باد راهی به پوست او برگشاید و نه خورشید.

و آن که سکانِ سلوک خویش به اخلاق واگذارد، پرنده‌ی نغمه‌ساز خود، به زندان قفس سپارد.
و حاشا که آواز آزادی از پس میله و زنجیر به گوش تواند رسید و از گلوگاه مرغان اسیر.

آه آنکه پرستش را پنجره‌ای پندارد که بازتواند گشود و هم بسته تواند نمود، هنوز عمارت آباد روح خویش ندیده است، که بلندای بالای پنجره‌هاش از نقره‌ی صبح است تا مخمل شام.

زندگی به قامت هر روز، شما را معبدی‌ست، و خود مذهب است و آیین است و دین است.

چون گام در آن نهید، هر چه دارید همراه خود کنید.
کوره و چکش و خیش و هم چنگ،
هر آنچه وقت نیاز ضرور آید و بر دلخوشی ره گشاید.

که در پهنه‌ی پندار و خلسه‌ی خیال، فراتر از پیروزیهای خود برنَشَوید، و فروتر از شکستهای خود نَرَوید.
و همگان را با خویش همراه کنید،
که در عرصه‌ی عشق و نیایش نه پروازی بلندتر از امید ایشان توانید، نه تواضعی فروتر از یأس آنان.

و چون خدای را طلب کنید، از چیستان و معما دست بشویید.
نیّت دیدار اگر کنید، چشم جان بگشایید و هم در حوالی خود نظر کنید.
پس آنگاه او را در رسید، که در کارِ بازی کودکانه‌ای‌ست با فرزندان شما.

باز در آسمان بنگرید، و او را نظاره کنید که بر ابرها می‌گذرد، در امتداد آذرخش دست برآرد، و به همراه باران فروبارد.

نگاه کنید، این اوست که در لبان هر گل می‌خندد، به قامت هر درخت برمی‌شود و در نبض هر برگ می‌لرزد.

و آنگاه میترا در سخن آمد:

اکنون از

مرگ

می‌پرسیم.

و او چنین پاسخ گفت:

اسرار مرگ، شما را دانسته آید،
لیکن آنرا چگونه دریابید مگر به جستجویی ژرف در قلب زندگی؟

راز طلعت روز چگونه داند جغد مهجوری که چشمان شبگیرش به نور کور است و از خیال روشنی دور؟

اگر به دیدار روح مرگ مشتاقید، هم به جسم زندگی روی نمایید و دروازه‌های دل بدو برگشایید.
که زندگانی و مرگ، یگانه‌اند، همچنانکه رودخانه و دریا.

آرام در اعماق مبهم امیدها و آرزوهاتان، معرفت خاموشِ واپسین روز، سر به گریبان انتظار گذارد،
و دل به سان یکی دانه زیر برف، رؤیای بهار دارد.
به رؤیاها ایمان بیاورید که دروازه‌های ابدیت‌اند.

هراس شما از مرگ همانند لرزشهای وهم‌آلود چوپانی است، به قامت ایستاده در برابر سلطان، هم بدان هنگام که شاه، به حرمت و عزّت، بر شانه‌ی او دست نهاده باشد.
و در ورای این التهاب و ارتعاش، شبان خرسند نباشد آیا که خلعت شاه به تن کند و مقام و جاه یابد؟
هم آیا بیش، اندیشه‌ی لرزشهای خود نکند؟

مرگ چیست، مگر ایستاده در گذرگاه باد، خویشتن را عریان ساختن و

در هُرم شکوهمند خورشید گداختن؟
آن زمان که سینه از سودای تنفس دست بدارد، نَفَس را از بندهای طاقت‌سوز خود رها کند، به افلاک برآید، و سلسله از خویش برگشاید. راه عشق پوید و ساحَت مقدس پروردگار جوید.

سرود نغمه‌های حقیقی، تنها از لبانی برآید که از ژرفای رودِ زلال سکوت، نوشیده باشند.
آغاز صعود از آن لحظه‌ی زیبایی است که رفعت سرفراز قله، به گامهای اراده فتح شود.
حقیقتِ خلسه رقص، آن زمانی محقق شود که ضربِ آهنگین قدمهاتان را زمین گواهی دهد.

اکنون روز دامن می‌کشید و غروب فرامی‌رسید.

و میترای فرخنده، لب گشود و وی را به حرمت چنین ستود: «متبرک باد این مکان و این روز، و مقدس باد غنای روح تو که با ما سخن گفت.»

و او پاسخ داد: آن که سخن می‌گفت من بودم آیا؟ آیا من نیز شنونده‌ای نبودم؟

آنگاه از پله‌های معبد فرود آمد و روی به راه خویش نهاد و جماعت در عقبش افتاد. پس به کشتی در رسید و به عرشه‌ی آن برآمد.

و دیگربار روی بدیشان نمود و به آوازی بلند چنین فرمود:
مردم اورفالیز! باد به دریایم می‌کشد و فرمان بدرودم می‌دهد.
چون باد شتابان نباشم، لکن عزیمتم باید،
که ما رهروانیم، همواره طالبِ تنهاترینِ راهها. و هیچ روز را در آنجا نیاغازیم که دیگر روز را در آن به انتها برده باشیم، و هیچ طلوعی در آنجا بازنیابدمان که دیگر غروبی در آن ترکمان گفته باشد.
همواره مسافرانیم، حتی بدان هنگام که زمین آرام خفته باشد.
دانه‌های آن گیاهیم که سخت به خود وابسته می‌داردمان، و از غنا و بلوغ دل ماست که بر ما راه گشایند و همراه بادمان نمایند.

کوتاه بود آن ایام که در میان شما گذراندم و کوتاهتر آن کلام که بر شما خواندم.
اما بدان هنگام که زمان، رنگ گفتارم از گوشهاتان بزداید و گرمای عشق من از خاطرتان برباید، دگربار خواهم آمد،
به قلبی سرشارتر و لبانی پربارتر و باز در گوش جانِ شما سخن خواهم گفت.
به اشتیاق و با شتاب خواهم آمد و به همراه مدّ آب.

و اگر چه مرگ، وجودم از میانه برگیرد، و سکوتی عظیم‌تر زبانم را درگیرد،

باز راه دلهاتان بجویم و در ژرفای ادراکتان سخن گویم.
و من سخت بر آنم که این تلاش، عبث نباشد و این راه بیهوده نپویم.
اگر آنچه بر شما خواندم حقیقتی باشد، خود، حقیقت، راه به اندیشه‌تان جوید و با او سخن گوید، به صدایی رساتر و کلامی آشناتر.

من اکنون به همراه باد رهسپارم، مردم اورفالیز، اما نه به خالی سرد نابودی.
و امروز اگر شما را خود، روزِ برآوردِ نیاز نبود و مرا روزِ قوامِ عشق، پس باش که عهدی شود به دیگر روز.

نیازهای انسان، آری دگرگون شوند، اما نه عشق او رنگ گیرد و تغییر پذیرد و نه آن آرزویی که عشق، سکان زندگی بدارد و نیاز آدمی برآرد.
پس یقین کنید که از آن ژرف‌تر سکوت به شما بازمی‌آیم.

بامدادان در پهنه‌ی دشت، چون مِه از میان برخیزد، و جز شبنم بر جای نگذارد، به آسمان برآید، پس مجموع شود و به هیئت ابری درآید و آنگاه لطافت بارانی که نرم فروبارد.
من نیز همانند مه بودم در حصار این شهر.

به سکوت و خلوت شب راه در کوچه‌هاتان پیموده‌ام، و با روح خویش مهمان خانه‌هاتان بوده‌ام.
هُرم نفسهاتان به گونه‌هایم بود،
و تپشهای قلبتان در دل من می‌نواخت و چشمانم همگی‌تان را نیک

می‌شناخت.
چنگی جانم همنواز مرثیه‌های دردتان بود و مرغ دلم هماواز شادمانی دلهاتان می‌سرود و به رخوت خواب، رؤیاهاتان راه به رؤیایم می‌گشود.

من در میان شما، زلالِ نهری بودم که بر قاموستان گذر می‌کرد و به امتداد زندگانی‌تان سفر.
خنده‌های کودکانتان، به سان نغمه‌ی زیبای جویباران، به دنیای سکوتم راه می‌گشود و آمال جوانهاتان همچون خروش بی‌محابای رود.
و چون راه به اعماق درونم می‌بردند، رود و جویبار، همچنان راه ترنم خود می‌جستند و از خروش و سرود خویش دست نمی‌شستند.

اما آنچه مرا خوش‌تر از این خنده می‌نمود و عظیم‌تر از آن آرزو، وسعت بی‌منتهای شما بود؛
انسانی لایتناهی که وجود شما در او هیچ نبود مگر پوستی و استخوانی.
و آن که در شکوه ترانه‌اش، آواز شما، ضرباتی مقصور بیش نمی‌نمود.
در هیمنه‌ی عظیم اوست تا به افقهای بزرگ می‌روید و گسترده می‌شوید.
و من در تماشای اوست که حضور شما می‌بینم و دوستتان می‌دارم.

عشق مگر تا کجا تواند رفت که از مرزهای این گستره برگذرد و از این حیطه بیرون شود؟
چه تجسم، کدامین تصوّر، کدام آرزو، به پرواز خویش از او بر شوند؟
بلندای بالای بلوطی است آن انسان بی‌مرز درون، ایستاده استوار، به

قامت شگرف خود، به زیور و زیب، و سرشار و سبز، پوشیده از شکوفه‌های بدیع و سپید سیب.
و قدرت اوست که ریشه‌هاتان در خاک محکم کند، شمیم اوست که به آسمانتان کشد و هم در تداوم او زندگانی‌تان بی‌مرگ شود.

با شما گفته‌اند، به شکل زنجیری اگر درآیید، به میزان سست‌ترین حلقه‌ی خود گسستنی باشید،
و من بر آنم که این تنها نیمی از حقیقت بیش نباشد،
که زنجیر شما به قوّتِ محکم‌ترین حلقه‌هایتان نیز پُر تاب تواند بود.
در کار داوری، ناچیزترین رفتار شما اندازه کردن و کوچکترین کردار شما دیدن، هم‌چنان باشد که قدرت اقیانوس به کفهای آن سنجیدن.
آن که انسان را تنها به مقیاس خطاهای رفته برسنجد، هم بدان کردار ماند که فصلهای بی‌سکون را به جرم ناپایداری ملامت کند.

و آری، شما اقیانوس را مانده‌اید.
کشتی‌هایی سخت نشسته به گِل، در سواحل امّید، چشم‌انتظار مدّ آب‌اند، اما شما نیز بسان دریا، توان ندارید تا به حصول مدّ خویش تعجیل کنید.

و موجودیت شگفت فصولید،
که در تداوم زمستان خویش نطفه‌ی سبز بهاران، مستور دارید و مهجور انگارید.
لیکن آرمیده بر مخمل خواب، بهار با درون شماست، با شکوهِ لبخندی

به لبانِ نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار و بی‌آسیب گزندی بر لطافت جان.

زنهارا گمان مدارید این همه از آن می‌گویم تا یکی دیگری را چنین گوید که: «نقش ثنا و ستایش ما شایسته برکشید و به قاموسمان به غیرصواب و نیک ندید.»

من آن حقیقت به کلام می‌خوانم که شما خود به اندیشه می‌دانید.

و دانش به گفتار چه باشد مگر سایه‌ی مبهمی از دانسته‌های نهفته و خاموش؟

اندیشه‌های شما و کلام من امواج توأمان خاطره‌ای سر به مُهرند که گذشته را عزیز می‌شمارد و یاد دیروز را در خود می‌دارد.

یاد روزهایی باستانی که مادر مهربان زمین نه ما را می‌شناخت و نه خویشتن را.

و شبهایی که قلب خاک از اغتشاشی مجهول ورَم کرده بود.

پس آنگاه مردانی فرود آمدند، به دانشی شایسته از تعقل و کوله‌باری بایسته از تفکر، تا که شما را از دانسته‌های خود نصیبی دهند. و من آمدم تا از خرمن معرفت شما خوشه‌ای برگیرم.

و غنیمت را چیزی یافتم فراتر از فرزانگی و حکمت.

و آن، شعله‌ی سرکش جان بود و آتش فروزانِ روان، که همواره از هیمه‌ی درون خویش می‌افروخت و به قدرت قامت خود می‌سوخت،

آن زمان که شما، غافل از انبساط فزاینده‌ی او سوگواران روزهاتان بودید

که می‌پژمرد و می‌مرد.

آه این زندگی است که زندگی را می‌طلبد، به توان و امید، به اشتیاق و شور، اما به قالب اندامهایی درآمده است که دلواپس مرگند و نگران گور.
در اینجا هیچ گوری نباشد، هیچ گوری.
و پهنه‌ی این دشت آرام و رفعت این کوه سرافراز، آرامش گهواره‌ای‌ست بر دامن خاک و سنگ پله‌هایی به جانب افلاک.

بر سر آن خاک چون گذر کنید که اجداد و نیاکان خویش بدان سپرده‌اید، هشدارا نیک درنگرید، پس خود ببینید و کودکان خویش که دست در دست، پای می‌کوبید و می‌رقصید و شادمانید،
و آری، بسیار چنان افتد که سرخوش و بختیار باشید و خود ندانید.

باری، مردان دیگری درآمدند و شما را وعده‌هایی طلایی و باشکوه ارمغان کردند، و شما ایشان را شوکت و ثروت و قدرت پاداش دادید.
من اما کمتر از وعده‌ای پیش نهادم و از شما سخاوتی فزون‌تر یافتم.

مرا تشنگی تحفه دادید، تشنگیِ فزاینده‌ای به زلالِ چشمه‌ی زندگی.
و راستی را کدام هدیه پربهاتر از آن تواند بود که جمله‌ی آمال انسان به لبهایی تشنه بدل کند و تمامیت زندگی را به چشمه‌ای جوشان و گوارا؟

و مرا پاداش و فخر در آن است،
که چون به نیازِ جرعه‌ای بر سر این آب شوم، آن چشمه‌ی سرشارِ حیات، خود تشنه‌کام یابم و چنان باشد،

که او خود از وجود من بنوشد، آن هنگام که من از زلال او نوش کنم.

از میان شما گروهی بر من این افتخار نهادند و شرمساری آن، که هدیه‌هاشان بپذیرم،
و در من غرور بیش از آن بود که دستمزدی بستانم اما نه آنچنان که تحفه‌ای برنگیرم.

وگرچه در کمرگاه تپه‌ها توت خورده بودم آن زمان که مرا به سفره‌ی خود می‌نشاندید،
و هم به خوابی در رواق محراب، خستگی از تن گرفته بودم، آن هنگام که مرا به خفتن در بستری نرم می‌خواندید،
با این همه، التفات مهرآمیز شما به روز و شبهای من نبود آیا، که طعم خوراک به دهانم شیرین می‌داشت، و دنیای خوابم به رؤیاهای دلپذیر می‌انباشت؟

و از این همه بیشتر شکر آن گزارم و سپاس آن دارم،
که بر من فراوان نثار کردید و از بخشش خود هیچ ندانستید؛
و آری، محبت چون در آینه به تماشای خود رود، بی‌گمان به سنگی بدل شود،
وکردار نیک اگر خویشتن به نامی ستوده برنماید خود به هیئت بیهودگی برآید و کژی زاید.

و باز مرا جمعی مهجور خواندید و مست باده‌ی تنهایی خویش،

وگفتید که: «با جنگلها درمی‌آمیزد و با درختان و نه با مردمان و با انسان.
در قله‌ی تپه‌ها، پناه به تنهایی خود می‌برد و از آنجا در شهر ما می‌نگرد.»
و حقیقت بغیر این نبود که من به تپه‌های بلند راه می‌گشادم و بر مکانهای متروک پای می‌نهادم.

و دیدن چگونه میسر شود مگر از فرازی بلند یا که مسافتی بعید؟

کس چگونه براستی نزدیک تواند بود، مگر آنکه دور باشد؟

و از این میان برخی مرا می‌خواندند، بی‌کلام و بی‌نام و چنین می‌گفتند:
«غریبه! آی غریبه! ای سودایی رفعت بکر قله‌ها! به ستیغ کوه، آنجا که عقابان آشیان برکَنند منزل چرا کنی؟

به جستجوی محال از چه می‌روی؟

کدام توفان به تور خود صید خواهی کرد؟

در پهنه‌ی آسمان، کدامین مرغ خیالی به دام خواهی آورد؟

به حلقه‌ی ما، در شو.

به لقمه‌ای از نان ما، گرسنگی بِشکن و تشنگی به جامی از شرابمان فرونِشان.»

و این همه در خلوت روح گفتند و در انزوای جان.

اما اگر به تنهایی خود ژرفتر فرومی‌شدند، لاجرم درمی‌یافتند که من راز شادمانی و درد شما می‌جستم.

و سودای شکار خویشتن بی‌منتهای شما داشتم، که مسافر دشتهای آسمان بود و افقهای بی‌نشان.

لکن به امتداد این کردار، صیاد، خود صید می‌بود و شکارچی، خود شکار.
که از میان تیرها چون که از کمان می‌رهید، بسیاری راه کج می‌کرد و به سینه‌ی من می‌رسید.

و در تداوم این پرواز، پرنده‌ی بال‌گسترده به سوی افلاک، خود خزنده‌ای می‌نمود بر حضیض مغاک، که بالهای خویش چون در پهنه‌ی آسمان می‌گشودم به جانب خورشید، نقش سایه‌اش بر زمین، باز شِمای سنگ‌پشتی بود بر سینه‌ی خاک.
و قامت استوار ایمان، غایت شک بود و سایه‌ی تردید،
که بسیار دست در زخم خویش کردم، شاید بر شما ایمانی فزون‌تر یابم و ادراکی فراتر.

و بدین ادراک و ایمان است که من بر آنم:
شما نه زندانی جسمید و اسم، نه زمین‌گیرِ مزرع و بندیِ منزل.
آنکه ذات راستین شماست در خانه‌ای فراتر از قله‌های بلند ساکن شود و در کجاوه‌ی باد منزل کند.
آن نباشد که از برای گرما در آفتاب بخزد و به رجای امنیت، سوراخی در زمین برکَند.
بلکه آزاده‌ای‌ست که زمین را در حصار خویش گیرد و به قلب اکسیر خاک در شود.

اما این کلام و این گفتار اگر گنگ است و مستور در پرده‌ی ابهام، پس

وضوح آن طلب نکنید و معنای آن مجویید،
که ابهام و تیرگی به هر راه، اول منزل است و آغاز، نه منتها و سرانجام.
و من خشنودم که بر آن دارمتان تا مرا همانند آغازی به خاطر سپارید و همواره اینچنین به یاد آرید.

آری، زندگانی به عادت و جمع زندگان به تمامت، نطفه در ابهام مه گیرند، نه در وضوح بلور.
و کس چه داند که مه، نباشد مگر بلوری به تفرق.

و باری بر سر آنم تا چنان باشد که چون مرا یاد کنید، این معانی در خاطر آید:
در شما آنچه بیشتر ناتوان نماید و مغشوش، خود به قله‌ی قدرت است و ترتیبِ تصمیم.
نه مگر نازکاری نرم نفَس باشد که نهاد استخوانتان برنهد و استحکامش دهد؟
و مگر نقش آن رؤیای دور نباشد که جملگی، رؤیتش از یاد برده باشید و خود بنای شهری بنیاد کند، و آنچه در آن یافت شود ایجاد کند؟

آه اگر لطافت این نفَس را توانِ تماشایتان بود، از هر چه به غیر او چشم می‌شستید، و نغمه‌ی این رؤیا اگر شنیدن توانستید بر هر چه غیر او گوش می‌بستید.
لکن این را شنیدن ندانید و آن را دیدن نتوانید، و صواب، خود همین است.

حجاب از چشمان شما دستی برگیرد که خود، تار و پود آن رشته باشد،
وگِل ازگوشهاتان انگشتانی بردارد که خود، خمیره‌ی آن سرشته باشد.
و آنگاه، دیدن میسر شود،
و شنیدن میسر شود.

اما چون بدان روز رسید، افسوس آن نباشد که کور بوده‌اید و کر، و باز آنکه روزگاری به سیاهی ظلمت رفته باشد و سرمای سکوت.
و آن روز، راز نهفته در همه چیز را دریابید. و ظلمت را عزیز دارید، همچنانکه نور را.

و چون این همه گفته آمد، به اطراف خویش درنگریست و ناخدای خود را دید که در کنار سکان ایستاده است و در بادبانهای برافراشته می‌نگرد و آنگاه در افق‌های دور.

و او چنین گفت:
سخت صبور است و شکیباست ناخدای کشتی من.
باد می‌توفد و بادبانها بی‌قرارند.
و حتی سکان به انتظار که در طریق آید و راه برنماید. ناخدای من اما، خاموش، انتظار سکوت مرا می‌کشد.
و این دریانوردان من نیز، اینان که همخوانی امواج را شنیده‌اند بر سینه‌ی دریاهای عظیم، در شنیدن گفتار من صبوری کرده‌اند.
لیکن اکنون زمان انتظارشان به سر آمده است.

من مهیّای رفتنم.

جویبار اینک سر به شانه‌ی دریا دارد. و دیگربار این مامِ بشکوه باستانی، فرزند خویش بر سینه می‌فشارد.

بدرود مردم اورفالیز!

این روز به سر آمد.
بلندای این روز پایان گرفته است. و او اینک دروازه‌های خویش بر ما می‌بندد، هم بدانسان که نیلوفری چشم به فردای خویش.
آنچه امروز نصیبمان شد، نگاه داریم و عزیز شماریم،
و اگر کفایت نکند، باز به هم بر شویم وگرد آییم و به اتفاق دست نیاز به درگاه بخشنده گشاییم.

و هرگز این نکته از یاد مبرید که من به شما بازخواهم آمد.
کوته زمانی برگذرد تا باز دستان اشتیاق من آب وگِل جسمی دیگر فراهم کند.
کوته زمانی دیگر و لختی فراغت به گذرگاه باد، و آنگاه زنی، دیگربار، مرا آبستن شود.

بدرود بر شما و بر جوانی من که با شما بسر شد.
دیروز بود گوئیا، که به رؤیایی ژرف، دیدارمان دست داد.
از سر مِهر، شما به خلوت و تنهاییِ من ترانه خواندید و من از اشتیاق شما برجی بلند بر آسمان ساختم.

لیکن اکنون خواب رمیده است و روٌیا به آخر رسیده است و سحرگاه دامن برکشیده است.
و اینک ماییم و روشنای نیمروزی، که خمار خواب از تن بدر آمده است و آفتاب به کمرگاه روز برآمده.
... یاران! هنگام بدرود است.

سحرگاه رویاییِ دیداری اگر دست دهد باز، دوباره سفره‌ی دل برگشاییم و به گفتار درآییم، و شما باز ترانه‌ی خویش بر من بخوانید، زیباتر و گویاتر.
و به رویایی اگر، باز دستهامان به هم رسد، بر پهنه‌ی آسمان دگربار، طاقی برکشیم و برجی برکُنیم.

و این بگفت و با دست اشارتی به دریائیان فرمود، پس لنگر بکشیدند و کشتی از جای بجنبید و ایشان روی به جانب خاور نهادند.
آنگاه غریوی سخت برآمد از مردم، گوئیا که فریادی به وحدت، از قلبی یگانه. و از قامت بلند غروب برگذشت و دامن دریا گرفت، همانند فریاد بلند یکی شیپور و هرای شکوهمند یکی جرس.

و خاموش، تنها میترا بود که در قفای کشتی می‌نگریست، آن زمان که در میغ و مه فرو می‌رفت.
و آن هنگام که خلایق سر خودگرفتند و راه خود رفتند، بر فراز دیواره‌ی ساحل، تنها و بی‌کس او بود، ایستاده در سکوت بی‌منتهای خویش، و در خلسه‌ی جان و خلوت دل، کلام او را مکرر می‌کرد آنجا که می‌فرمود:

«کوته زمانی دیگر و لختی فراغت بدگذرگاه باد، و آنگاد زنی، دیگربار، مرا آبستن شود.»

جبران خلیل جبران، روستازاده‌ای‌ست از دهکده‌ی البشرای لبنان. او در ششم ژانویه‌ی ۱۸۸۳ متولد می‌شود، یعنی در عین سلطه‌ی کشور عثمانی بر سرزمین زادگاهش، در روزگار سیاه تسلط اجنبی و استیلای یأس و نومیدی. خانواده‌اش مسیحی و منسوب به کلیسای کاتولیک مارونیت است. در یازده سالگی به همراه مادر، دو خواهر و نابرادریش جلای وطن می‌کند و راهی آمریکا می‌شود. آخرین سالهای قرن نوزدهم

است و دوران رقابتهای مرگبار و بی‌ترحم. تاب تحمل نمی‌آورد و تنها دو سال بعد، یکه و تنها به کشتی می‌نشیند، بُستُن را ترک می‌کند و راهی بیروت می‌شود.

اینجا میهن است. مردم با زبان مادر سخن می‌گویند و در چشمهای هم به معانی آشنا می‌نگرند. به مدرسه‌ی الحکمه می‌رود که زبان و ادبیات عرب بیاموزد، اما از فراگرفتنِ پزشکی، حقوق بین‌الملل، موسیقی و تاریخ ادیان نیز غافل نمی‌شود. فکر می‌کند، می‌بیند، و می‌نویسد. در پانزده سالگی دبیر مجله‌ی فسلفی الحقیقه می‌شود. در شانزده سالگی اولین شعر خود را به روزنامه‌ی جبل می‌دهد. و نقاشی می‌کند. در هفده سالگی تصاویری از فریدالدین عطار، ابوعلی سینا، متنبی، ابن خلدون و بزرگانی از این دست طرح می‌زند. در سال ۱۹۰۱ در سن هجده سالگی، پس از پایان تحصیلات در الحکمه، برای آموزشهای برتر نقاشی به پاریس می‌رود و در طول اقامت دوساله‌ی خود کتاب «روانهای سرکش» را می‌نویسد، که فریادِ انسان مظلوم و فریاد انسانیت است. کتاب در بیروت به چاپ می‌رسد و منتشر می‌شود و کلیسا و دولت عثمانی را سخت آشفته می‌نماید. کلیسا کتابش را به آتش می‌کشد و دولت بازگشت او را به وطن ممنوع می‌کند.

از آمریکا خبرهای بد می‌رسد، مادر سخت بیمارست و خواهر جوان و برادر مرده‌اند؛ پس راهیِ آن دیار می‌شود. اینک بیست سال از عمرش می‌گذرد و نوشتن کتابِ پیامبر را از پنج سال پیش آغاز کرده است. مادر

نوشته‌هایش را می‌خواند و بسیار تحسینش می‌کند، ولی آن را ناقص می‌یابد. پنج سال دیگر می‌گذرد و نقاشیهایش را گالری هلنددی و دانشگاه کمبریج به نمایش می‌گذارند. بعد از آن به پاریس بازمی‌گردد تا از رُدَن رموز هنر بیاموزد و با هانری دوروسفور، دبوسی، موریس مترلینگ و روستاند آشنا می‌شود.

در این هنگام کتاب پیامبر را دوباره می‌نویسد، باز هم به زبان عربی و این بار به شعر. دولت جدید عثمانی، همزمان با ورود جبران به پاریس حکم تبعید او را لغو می‌کند، امّا جبران دو سال بعد، یعنی در ۱۹۱۰ به نیویورک می‌رود و استودیوی نقاشی خود را در خیابان دهم آماده می‌کند تا مجمع نویسندگان و شاعران و هنرمندان عرب شود. و پیامبر را یک بار دیگر می‌نویسد، و این بار به زبان انگلیسی متفاوتی که هرگز به غیر او کسی ننوشته است؛ زبانی که رنگ شرق دارد و عرفان. لکن بسیار متأسف است که این زبانِ غریب و غربت، وسعت و غنای لازم را ندارد. او می‌گوید: «انگلیسی به جای پنجاه واژه‌ی گوناگون عربی در بیان احوالِ عاشقی، تنها یک واژه در معنای عشق دارد.»

کتابش به اقصا نقاط جهان می‌رود و بسیاری را شیفته و شگفت‌زده می‌کند. اما در سرزمین او حادثه‌ی دیگری نیز رخ می‌دهد، و این اعجاز عشق است. دختر فرزانه و زیبایی از اهل دانش و قلم، دل به محبت او می‌دهد و سفره‌ی عشق به نام او می‌گسترد. داستان زیبای دلدادگیِ «می زیاده» و خلیل جبران، خود ماجرای زیبا و باشکوه دیگری‌ست که

هرگز به تجربه‌ی دیدار نمی‌آلاید و در سفرهای مکرر نامه‌هاشان جاودانه می‌شود. تعدادی از این نامه‌ها را مترجم و محقق دانشمند، خانم دکتر مهیندخت معتمدی از عربی به فارسی برگردانده‌اند که به نام «شعله‌ی کبود» به چاپ رسیده و منتشر شده است.

خلیل جبران، زاده‌ی سرزمین انبیاست و رسالت پیام شرق را به دوش می‌کشد. بدین قرار نام کتاب خود را prophet می‌گذارد که در معنی پیامبر است یا کسی که از بخت خبر می‌دهد، پیامی خوش می‌آورد و یا حتی کلامی را به ترجمه بازمی‌گوید. و نام پیامدار خود را مصطفی می‌نهد که در زبان عربی به معنای برگزیده و منتخب آمده است و اینچنین نام خود را جاودانه می‌کند.

خلیل جبران تألیفات فراوان دیگری نیز به جای می‌گذارد که از آن جمله، آثار زیر قابل ذکراند:

کتاب موسیقی، روانهای سرکش، بالهای شکسته، توفانها (به شعر نثر)، نوباوگان چمن (به شعر نثر)، اشک و خنده (به شعر نثر)، مجموعه مقالات و اشعار (البدایع و الطرایف)، اشعار عربی.

بغیر این نوشته‌ها که جملگی به زبان عربی نگاشته شده‌اند، آثاری نیز به زبان انگلیسی نوشته شده است که عبارتند از:

دیوانه، پیشاهنگ، شن و کف، مسیح پسر انسان، خدایان زمینی، سرگردان، باغ پیامبر.

اما عمر سرشار و بارور این نویسنده، شاعر و نقاش پرتوان، چندان دیر نمی‌پاید. روز موعود بسیار زود فرامی‌رسد، و در سال ۱۹۳۱ کشتی او بازمی‌آید، نه ۱۲ سال که ۲۱ سال بعد از آخرین ورودش به آمریکا. چهل و هشت سال بیشتر ندارد و اینهمه زود به چنان اوجی دست یافته است که به خاکبوسی درگاه احدیت بشتابد. دهم آوریل است، بیست و یکم فروردین، و غوغای مستانه‌ی بهار، و او به شکوه سبزِ بهاری جاودانه دست می‌یابد. میله‌های موهوم قفس را می‌شکند و بال به سوی ابدیت می‌گشاید. بیمارستان سنت‌وینسنتِ نیویورک دو روز شاهد هزاران نفر سوگواران مشتاق است که به دیدارش می‌شتابند، کمی دیرتر از آنکه بتوانند راه به رفتارش ببندند. پس جسمِ او را در کشتی می‌گذارند که راهی زادگاهش شود و تن به خاک مهربانِ البشرای بسپارد. اما آن سفینه‌ی دیگر را هیچکس به چشم نمی‌بیند که روح بزرگ او را به کشتزارانِ همیشه سبز آسمان می‌برد، تا که در چشمه‌ی عشق، تن بشوید و مهیای زیارت شود.

مترجم